

## خواجه نظام‌الملک طوسی\*

### استاد مجتبی مینوی

یکی از فوائد تاریخ عبرت گرفتن و تجربه آموختن است، و شرح احوال بزرگان بشر جزء مهمی از تاریخ است، و چون در ممالک باستانی که به طرز حکومت استبدادی اداره می‌شد حادثات سیاسی و طریق نشو و نمای جامعه و عظمت یا انحطاط قوم مربوط به مردان عالی رتبه بود اطلاع بر احوال و اعمال این رجال، و تحقیق در اوضاعی که باعث پیدایش آنان شد یا در نتیجه اقدامات ایشان بوجود آمد، همگی برای دانستن اوضاع کلی مملکت و احوال عمومی ملت کمال ضرورت را دارد، و حتی می‌توان گفت تتبع وقایع زندگانی این مردان مهم‌ترین راه ادراک علل ترقی و تنزل ملت و بهترین کاشف سر پیدایش اخلاق و حالات عمومی آنست. ازین گذشته، فهمیدن این امر که هر نابه‌غای چگونه ظاهر شد، و در مبدأ حال که بود، و چه تأثیری در معاصرین خود کرد، و موج نفوذ او تا کجا کشید و تا کی ماند، و چه آثاری بر آن مترتب شد، به خودی خود موضوعی شیرین و دلچسب است و در خور تحقیق و مایه عبرت گرفتن است.

خواجه نظام‌الملک طوسی وزیر سلاطین سلجوقی یک نفر ایرانی بود که از

---

\*. نقد حال (تهران: ۱۳۶۷)، صص ۱۹۰-۲۵۹.

مرتبت و مقامی نازل به شامخ‌ترین منزلتی که در آن زمان ممکن بود رسید، و منشأ تغییر عظیمی در حالت اجتماعی کافه مسلمانان گردید، و عنان همه امور و پیشامدهای سیاسی ایران را در سراسر دوره سی ساله سلطنت الب ارسلان و ملکشاه در دست داشت، و حوزه قلمرو حکومت ایران را چنان وسیع کرد که در کلیه این هزار و سیصد ساله تاریخ اسلام نظیر آن در ایران دیده نشده است، و در تمامی نواحی و ممالک کاشغر و اوزگند و بلاساغون و ماوراءالنهر و خوارزم و خراسان و سیستان و کرمان و فارس و عراق عجم و عراق عرب و مازندران و آذربایجان و ارمنستان و آران و شام و بیت‌المقدس و انطاکیه جایی نبود که در انجام دادن امر او اندک تأخیری روا دارند. دو سلطان مذکور که بزرگ‌ترین سلاطین سلجوقی بودند آراء و تصرفات او را اطاعت می‌نمودند، و وی را مختار مطلق کلیه امور ولایات مفتوحه خویش کرده بودند؛ غالباً خلفای عباسی از اراده او سر نمی‌پیچیدند؛ شاهان روم و غزنه در سایه حمایت او می‌زیستند؛ سلطان عرب در رکاب او پیاده رفت و سم اسب او را بوسید؛ ملوک اطراف نامه‌های او را بر سر و چشم می‌گذاشتند و پوشیدن خلعت او را تشریف می‌دانستند. گویی خدا او را برای شاهی و بزرگواری آفریده بود و سزاوار تاج و سریر کرده بود.

راست است که جنگجویان ترک در جنگ‌ها پیش برده، و در هر طرفی جویها از خون روان ساخته، و سرزمین به این فراخی را گرفته، و قسمت عظیمی از عالم اسلامی را دستخوش خویش کرده بودند، لیکن جهانگیری غیر از جهانداری است. قوم ترکمان برای تأسیس سلطنت ناگزیر بودند که از مغلوبین خود مدد بخواهند، و از تجارب ایشان در اداره مملکت و شناسایی ایشان به احوال بلاد و عباد و معرفت‌شان به قوانین نظم و اداره استفاده کنند تا نوع

اداره‌ای که ترتیب می‌دهند هم به اندازه‌ای قوی باشد که پایدار بماند، و هم چنان جامع باشد که غالب و مغلوب هر دو را سود دهد. اقوام بیابانگرد و صحرانشین که بر خاک ایران تاخت برده‌اند فقط در صورتی توانسته‌اند یک دولت استوار و پابرجا بسازند که مردان با قریحه و داهی و مدبران نابغه و با کفایت از میان خود ایرانیان با ایشان مساعدت کرده باشند و آیین مملکت‌داری را به ایشان آموخته باشند. وزرای برمکی و پسران سهل در دربار هرون الرشید و مأمون باعث توسعه تسلط و استحکام اساس خلافت عباسی شدند، ابن‌العمید و صاحب ابن‌عباد دولت آل بویه را رونق و اسطقسی دادند، نظام‌الملک طوسی آل سلجوق را صاحب امپراطوری عظیمی ساخت، و نصیرالدین طوسی قوم مغول را از صورت یک قوم غارتگر خونخوار جهانسوز به صورت مردمان فاتح و با تدبیر و باسیاست در آورد. در این ادوار متوالی این رجال ایرانی تمدن ایران قدیم را که به تدریج با اصول و مبانی اسلام بیشتر آمیخته می‌شد تجدید می‌کردند، و آن را بر مهاجمین عرب و دیلم و ترکمان و مغول تحمیل می‌کردند. در همه این موارد قدرت شاه از وزیرش اگر کمتر نبود لاقلاً بیشتر هم نبود، و در مورد نظام‌الملک این حکم از همه بیشتر صادق بود. کار او از همه دشوارتر و توفیق او بیشتر بود، که قوم ترکمن را که به هیچ‌وجه با تمدن ایرانی اسلامی آشنا نبود به مرتبه‌ای رسانید که بعضی از شاهان ایشان به فارسی شعر می‌گفتند و به ترویج علوم و معارف و ادبیات همت می‌گماشتند و کاملترین نمونه حسن اداره و عدالت‌پروری شناخته می‌شدند.

ولادت این مرد در سال ۴۰۸ هجری بود، نامش حسن بود، و پدرش علی بن اسحاق بن عباس بود که از دهقان‌زادگان طوس بود. طبقه دهقانان در ایران

قبل از اسلام، و در مدت چند قرن صدر اسلام، عبارت از ملاکین درجه دوم بودند که جزء آزادگان و مردمان اصیل و نحیب محسوب می‌شدند، و در حکم ستون فقرات جامعه بودند که استواری و بقای کلیه اصناف پایین‌تر یعنی بزرگان و پیشه‌وران و کسبه و غیرهم به وجود ایشان بسته بود و وظیفه اداره کردن ناحیه‌ای که زمین‌های ملکی‌شان در آن بود ارتباً به ایشان مفوض بود، و در مراعات بین مردم قضاوت و حکومت می‌کردند، و هرگاه ولایت مسکونی ایشان معرض حمله می‌شد به دفاع آن قیام می‌نمودند، و در دوره اسلامی حفظ رسوم و سنن قدیم ایرانی و فرهنگ و تاریخ و داستانهای ملی را عهده‌دار بودند. گاهی از میان ایشان رجال بزرگ و سرداران نامی برمی‌خاست، و گاهی نیز ملک و مالشان از دستشان می‌رفت و فقیر می‌شدند، اما همیشه اهل فهم و معرفت بودند و نجابت خانوادگی را حفظ می‌کردند، و اگر محتاج بکار کردن و ترک مسکن و موطن اصلی می‌شدند در کارهای دیوانی و اداری مثل نویسندگی و حسابداری و وصول کردن مالیات و خدمت در خانه شاهان و حکمرانان داخل می‌شدند. پدر و جد نظام‌الملک از این دهقانان بودند، و ابوالحسن علی که پدر نظام‌الملک باشد در دستگاه حکمران خراسان داخل شده بود، و خدمت دیوانی می‌کرد.

منزل اصلی این خاندان ناحیه بیهق بود که فعلاً سبزواری می‌خوانیم، ولی ابوالحسن علی را بعد از آنکه در مشاغل دیوانی ترقی کرده بود مأمور اداره اموال دولتی در ناحیه طوس کرده بودند و او آنجا اقامت کرده بود و متأهل شده بود، و سه پسر او در طوس دنیا آمده بودند که بزرگ‌ترین آنها همین حسن بود.

چون حسن به سنّ تعلّم رسید به مکتب رفت و درس خواند و عربی آموخت، و از قول استادی که در عهد طفولیت او به او درس می‌داده است نقل

کرده‌اند که حدّتِ ذهن و صفای طبع او بحدّی بود که هر چه اطفال دیگر در یک ماه کسب می‌کردند او در یک هفته فرا می‌گرفت، و هرچه دیگران به تکرار بسیار از بر می‌کردند او به دو سه نوبت خواندن حفظ می‌کرد. در یازده سالگی به فقه امام شافعی مشغول شد، و از همان ازمینه پیوسته در صحبت اهل علم و صلاح می‌گذرانید، «با صورت کودکان سیرت پیران داشت»، و داعیه بزرگی و عزّت‌نفس و مناعتِ طبعی در او بود که بر مردانِ مسنّ منصب‌دار گران می‌آمد.

حسن همین که در حدود بیست سالگی از تحصیل فقه و حدیث و سایر علوم شرعیّه و فنون ادبیّه فارغ شد و فاضلی عالم و دبیری قادر گشت به اعمال دیوانی مشغول شد و در بلاد خراسان هر چند صباحی در خدمت امیری بسر می‌برد، گاهی در بلخ و زمانی در غزنین و وقتی در نیشابور بود. اما سلطنت پادشاهان غزنوی رو به انحطاط بود، و او هنوز بیست و یک سال بیشتر نداشت که ترکمانان سلجوقی بر خراسان هجوم آوردند و حکمران خراسان سوری بن المعزز از پیش ایشان فراری شد، و خاک خراسان از تحت سلطه اولاد سبکتگین خارج گردید، و حسن مصلحت خود را در این دید که در خدمت سلجوقیان داخل شود. در نیشابور فقیهی بوده است به اسم ابو محمد هبه‌الله و معروف به امام موفّق که قبل از ورود سلجوقیان به آن سامان مرد بسیار معنّونی بوده، و در اواخر شوّال ۴۲۹ که مقدمه لشکر طغرل به نزدیکی شهر نیشابور رسید این فقیه و سایر علما و جمعی از رؤسا و اعیان شهر مصلحت را در این دیدند که تسلیم ترکمانان شوند و از غارت و خون‌ریزی جلوگیری کنند. طغرل به شهر آمد، و یک سال و نیم بعد سلطان مسعود به نیشابور رسید و طغرل را با لشکریان او از خراسان بیرون کرد، و امام موفّق با طغرل رفت. بعد از آنکه سلجوقیان بار

دیگروارد خراسان شدند امام موفق که جانب ایشان را گرفته بود در پیش طغرل قدر و مقامی حاصل کرد، و به این جهت جوانان طالب علم که می‌خواستند به دولت و مرتبه‌ای برسند و در اعمال دیوانی سلجوقیان داخل شوند دور این امام را گرفتند و در محضر درس او حاضر شدند و بدو تقرّب جستند.

طغرل بیگ دبیری می‌خواست که عربی و فارسی بداند، و این امام موفق یکی از شاگردان خود را به حضور او معرفی کرد. اسم این شاگرد او ابونصر محمد بن منصور کندی بوده، و از حدود ۴۳۴ هجری به خانه طغرل بیگ آمد و رفت می‌کرده است، و اول خدمت رسمی که به او رجوع شده است اشراف یا مُشرفی (یا بازرسی) بوده است، و کار او این بوده است که مواظب اعمال و اقوال ارکان دولت باشد، و هرچه ببیند و بشنود به طغرل بیگ خبر دهد، و چون این کار درحقیقت یک نوع سخن‌چینی و جاسوسی است، و سلجوقیان طبعاً از این کار تنفر داشتند، و چون طغرل بیگ این ابونصر کندی را پسندیده بود و چنین کار زشتی را دون مقام و شأن او می‌دانست او را به عنوان والی به ولایت خوارزم فرستاد. مدت دوازده سال این ابونصر کندی به کارهای گوناگون مشغول بود و روز به روز کار او بالاتر می‌رفت، و در این مدت طغرل بیگ چند تن را یکی بعد از دیگری به وزارت خود نصب کرده بود، و یکی از ایشان ابومحمد حسن بن محمد دهستانی بود که او را نظام‌الملک لقب دادند، و در حدود ۴۴۶ این ابونصر کندی را وزیر خود کرد و او را به عمیدالملک ملقب ساختند. این ترقی ابونصر کندی و رسیدن او به مناصب عالیّه بیشتر مؤید شد که مردان نامجو و جاه‌طلب به امام موفق تقرّب جویند و درس خواندن در پیش او را میمون و مبارک بشمارند. و احتمال قوی می‌رود که آن حسن طوسی نیز در این سالها به محضر

امام موفق حاضر شده باشد و پیش او درسی خوانده باشد. خوب است این نکته را به خاطر بسپارید چونکه بعد ازین به آن محتاج خواهیم شد.

باری، پس از چندین سال که در خدمت این و آن بسر برد عاقبت به مرو رفت که در دست چغری بیگ داوود (برادر طغرل بیگ) بود، و چغری بیگ را از سخن گفتن او خوش آمد و امارات نجابت و اقبال در پیشانی او مشاهده کرد، دست او را گرفت و به دست پسر خود البارسلان محمد داده گفت «این حسن طوسی است، او را مشیر و مدبر خود بساز و به جای پدر خویش بدان و خلاف رأی او مکن».

این واقعه ظاهراً در حدود ۴۴۴ هجری پیش آمد، شش هفت سال بعد از آن که چغری بیگ درگذشت پسرش البارسلان به جای او نشست، و چون از خواجه حسن طوسی علم و کفایت و استعداد و امانت بسیار دیده بود همه اعمال خود را به او وا گذاشت، و پس از چندی وی را وزیر خود ساخت. از این روز تا سال ۴۸۵ خواجه حسن مدت سی و چند سال بلا انقطاع مقام وزارت داشت، و هر چه دولت سلجوقی به سعی او بزرگ تر و وسیع تر شد مقام خود او نیز بالاتر رفت و قدرتش بیشتر شد.

اینجا برای اختصار باید از تفصیل حوادث و وقایع ده یازده سال چشم پوشیده به سال ۴۵۵ برویم. طغرل بیگ سلجوقی پس از ۲۶ سال سلطنت در این سال درگذشت، و این در موقعی بود که در شهر ری رحل اقامت انداخته بود، و چون به موجب وصیت خود او سلطنت به سلیمان بن داوود که برادر البارسلان باشد واگذار شده بود عمید الملک و بعضی از امرای لشکر دور او را گرفتند و در ری خطبه سلطنت به نام او خواندند، اما بیشتر لشکریان و امرا به سلطنت الب

ارسالان مایل بودند، و به این جهت بینِ امرا خلاف افتاد، و برخی از آنان با لشکریانِ خود به قزوین رفته آنجا به نام البارسالان خطبه خواندند، و چون این خبر به گوش عمیدالملک رسید او نیز در ری همین کار را کرد. در این موقع البارسالان با وزیر و امرا و لشکریان خویش در نیشابور بود، و چون دانست که در باب سلطان شدنِ او اختلافی در میان سرکردگان نیست خیالِ سفر کردن به ری را نداشت، اما در این بین شنید که قَطْلَمِش که پسر عمّ پدرش بود لشکری انبوه فراهم آورده و به طمع سلطنت آهنگِ ری کرده است. بنابراین در ماه محرم سال بعد با آنکه اوایل زمستان بود البارسالان با سپاهی گران به قمع او متوجه شد. همین که به دامغان رسید کسی پیش قَطْلَمِش فرستاد و او را ملامت کرد، اما او از پشت گرمی که به لشکریان خود داشت جوابی از روی غرور داد و دست به غارت قرای ری گشاد و آب در کویر نمک انداخت تا راه بر البارسالان بسته شود، و شوره‌زار را در میانِ خود و لشکریان سلطان حایل ساخت. ولی سلطان به این کار اعتنایی نکرد، و وزیر او خواجه حسن طوسی نیز سلاح پوشید و به تعبیه افواج مشغول شد، و البارسالان از میان کویر راهی را در پیش گرفته اسب خود را از آب گذرانید و لشکر متابعت او کردند و جملگی به سلامت به جانب دیگر رسیدند، و با لکشر قَتْلَمِش به پیکار پرداختند، ایشان تاب نیاورده گریختند، و جمعی از ایشان اسیر و گروهی مقتول شدند. در میان اجساد مقتولین نعش پسر عمّ سلطان را یافتند و دیدند که بی هیچ آسیب و جراحتی بر زمین افتاده است و معلوم شد که از ترس جان داده است. سلطان می‌خواست که تخمه قَتْلَمِش را از میان ببرد، اما وزیر مانع شد و سعی کرد تا نام شاهزادگی از ایشان افگند و جملگی را با پنجاه هزار سپاهی به سرزمین آسیای صغیر فرستاد، و سلجوقیان



روم از نسل اولادِ این قتل‌مش بودند.

البارسلان با وزیر و لشکر از اینجا حرکت کرد و پس از چند روز وارد ری شد، عمیدالملک کُندری او را بر تخت نشانیده خود کماکان به تدبیر مهمّ مُلکی مشغول گشت. اما خواجه حسن طوسی که تا این زمان به استقلال وزارتِ البارسلان کرده بود حاضر نبود که جای خود را به او واگذارد. و از لحاظ عقیده و مذهب نیز بین ایشان توافق نبود، خواجه حسن در فقه تابع شافعی بود، و در اصول و کلام پیرو اشعری بود، و عمیدالملک یک حنفی مذهب بسیار متعصب بود به حدّی که نام شافعی را همیشه با دشنام می‌برد و با اشعری نیز مخالفت شدید داشت و سه چهار سالی قبل از فوتِ طغرل‌بیگ از آن سلطان اذن گرفته بود که فرمان دهد تا بر منابر خراسان رافضیان را سبّ و لعن کنند، و آنگاه از پیش خود لعن کردن بر اشعریان را نیز فرمان داده بود، و این کار او باعث شور و هیجان شدیدی شده بود، و بسیاری از علما و ائمه خراسان خشمگین شده بودند و جمعی از ایشان، از آن جمله امام ابوالقاسم قشیری و امام ابوالمعالی جوینی از خراسان هجرت کرده بودند. خلیفه عباسی نیز از عمیدالملک دلگیر بود، زیرا که به سعی و اصرار او مجبور شده بود دختر خود را به عقد طغرل‌بیگ در آورد، و باز او بود که دختر خلیفه را برخلاف رضای پدرش از بغداد حرکت داده و به اردوی طغرل‌بیگ برده بود. به هر حال خواجه حسن وجود او را مُخلّ حال خود می‌دانست و مخصوصاً همین که دانست عمیدالملک التّجا به زن البارسلان برده است ترسید و برای حبس و بند او وسایل و حیل برانگیخت، تا آنکه در همین سال ۴۵۶ به مقصود رسید، و البارسلان به تحریک او فرمان داد عمیدالملک را گرفتند و به شهر نیشابور برده حبس کردند، و سپس او را به مروالرود بردند و

یک سال بعد وی را به قتل رسانیدند.

ظاهراً در این هنگام بود که خواجه حسن را به نظام‌الملک ملقب ساختند، و از این پس استقلال او در امر مملکت‌داری کامل شد، و جز در امر لشکرکشی و فتح بلاد و قهر اقوام در همه کار رأی و تشخیص او قاطع بود، و شاید بتوان گفت که حتی همان سفرهای جنگی و لشکرکشی‌ها را نیز نظام‌الملک به سلطان القا می‌کرده و طرح آنها را می‌ریخته است، و علت این کار این بوده است که جمع کثیری از ترکمانان بیابان‌نشین جنگجو در نتیجه حمله سلجوقیان وارد ایران شده بودند، و منع ایشان از تعدی و غارت میسر نمی‌شد. و نظام‌الملک می‌خواست که مملکت را نظم و نسق دهد، و ساکنین ایران را از درازدستی و ستم‌کاری برهاند، و عدل و رفاه را شامل احوال ایشان گرداند، بنابر این بایست سپاهیان ترکمانان را در خارج ایران مشغول سازد.

به این قصد بود که بعد از سرکوبی امیر ختلان و مطیع کردن فرمانده چغانیان نقشه جنگ با گرجستان و ارمنستان را کشید، و با سلطان به آذربایجان و نخجوان رفت، و او را در ساحل رود ارس گذاشته پسرش ملکشاه را که ده سال بیشتر نداشت به عنوان فرماندهی لشکر با خود به سرزمین اران که امروزه قفقازیه می‌نامیم برد، و به فتح بلاد و قلاع نصاری همّت گماشت. مرد قلم مرد شمشیرنیز شد، و فرزند سلطان خود را در تعبیه لشکر و محصور کردن دشمن و کشورگیری تعلیم و تربیت داد، و هر قلعه‌ای را که می‌گرفتند اگر ملکشاه به اقتضای طفولیت و تمایل نژادی می‌خواست ویران کند خواجه نظام‌الملک مانع می‌شد و می‌گفت این ثغری است برای مسلمانان، باید آن را به لشکریان و سلاح و اموال و ذخایر پر کرده به دست امیران سپرد تا بین ما و نصاری حریم و حایل باشند. چندین ماه

در گرجستان و ارمنستان به شهرگشایی مشغول بودند و الب ارسلان خود نیز به ایشان ملحق شد و چند شهر بزرگ را مسخر کردند تا عاقبت بدقراط چهارم پادشاه أبخاز تقاضای صلح کرد و جزیه و باج سالیانه بر عهده گرفت و دختر خود را به زنی به الب ارسلان داد، و این زن را الب ارسلان پس از بازگشت به ایران طلاق داده خواجه را فرمود که او را به عقد خویش درآورد.

الب ارسلان سال بعد را به مطیع کردن عاصیان و ترتیب دادن وصلت میان پسران خود و دختران خاقان ماوراءالنهر و ابراهیم غزنوی گذرانید، و خواجه نظام‌الملک دستور بنای نظامیه بغداد را داد. بعضی از مورخین به اشتباه گفته‌اند که این نظامیه اولین مدرسه‌ای بود که در اسلام ساختند. بعضی از مستشرقین هم این اظهار را قبول و نقل کرده‌اند، اما واقع مطلب این است که قبل از آن هم مدرسه در ممالک اسلامی وجود داشته است (الأزهر معروف)، و بیست سال پیش از بنای نظامیه، در شهر نسابور به امر طغرل‌بگ سلجوقی مدرسه‌ای ساختند که ناصر خسرو در سفرنامه خود به آن اشاره کرده است، و در سال مرگ طغرل‌بگ در موقعی که الب ارسلان داخل شهر نسابور شد بر در مسجدی گذشت جمعی از فقها با جامه‌های چرکین آنجا ایستاده بودند، رسم تعظیم و دعا بجا نیاوردند، الب ارسلان پرسید که اینان کیستند؟ نظام‌الملک که در آن موقع هنوز خواجه حسن طوسی خوانده می‌شد با او بود، و به او گفت اینها طلبه علمند که از همه مردم شریف‌النفس‌ترند، و از دنیا بهره‌ای ندارند، و چون دید که قلب سلطان بر ایشان نرم شد گفت اگر سلطان اذن دهد برای این طبقه موضعی بسازم و مایه معاشی مقرر دارم که به طلب علم و دعای دولت سلطان مشغول گردند، وی اذن داد و خواجه حسن امر کرد که در هر شهری مدرسه‌ای برای طلاب علوم دینیّه

بسازند. اما آنچه ممکن است که خواجه نظام‌الملک ابتدا کرده باشد، ولو اینکه آن را هم به یقین نمی‌دانیم، یکی این است که در هر مدرسه‌ای حجره‌های متعدد برای اقامت و سکناى طلاب ساخته باشد، و برای هر طالب علمی مایه معاشی مقرر کرده باشد و کتابخانه‌ای به آن منضم کرده باشد، دیگر اینکه مدرسه را مانند نظامیه بغداد بسیار بزرگ ساخته باشد که در آن انواع علوم معقول و منقول تدریس کنند (چنانکه در اونیورسیتیه‌های اروپا مرسوم است) و کتابخانه‌ای داشته باشد، و استادان و فقیهان بزرگ و عالی مرتبه را از همه بلاد به آنجا بیاورند که درس بگویند، و طلاب علم از هر شهری بعد از آنکه از تعلّم پیش استادان خود فارغ شدند به آن شهرها که مدرسه‌های بزرگ‌تر داشت رفته آنجا حجره‌ای و وظیفه ماهیانه‌ای بگیرند و به تکمیل تحصیلات خود مشغول شوند. معروف است که خواجه نظام‌الملک دوازده نظامیه در دوازده شهر بزرگ ساخت که نام برخی از آنها به ما رسیده است و کلیه آنها از قبیل همین نظامیه بغداد بود، و از قراری که مورخین می‌گویند برای بنا و نگهداری مدارس و ادای مخارج طلاب و استادان و خریداری و استنساخ کتب و سایر مصارف آنها عشر مال سلطان را که خاصّ او می‌شد صرف می‌کرد. و معنی این عبارت به اصطلاح این عهد این می‌شود که نظام‌الملک یک عشر بودجه مملکت را مخصوص امور معارفی کرده بود، و در هر شهری مدرسه‌ای بنا کرده بود که حکم مدارس ابتدایی و متوسطه این زمان را داشت، و دوازده دانشگاه ساخته بود که عنوان عمومی آنها نظامیه بود، و دانشگاه هر شهری را به اسم آن شهر اضافه کرده می‌گفتند نظامیه بغداد، و نظامیه بصره، و نظامیه اصفهان، و نظامیه طوس و نظامیه خرگرد و نظامیه نیشابور، و نظامیه مرو شاهجان و نظامیه هرات و غیره. امادر آن عهد امور معارفی منحصر بود به

تحصیلاتی که مربوط به شرع اسلام بود و علمی که در میان مسلمین رایج بود، و حتی در بعضی موارد تعصب به خرج داده مدرسه را به پیروان فلان امام اهل سنت منحصر می‌کردند، مثل تابعین شافعی یا تابعین ابوحنیفه، چنانکه شرف‌الملک ابوسعید مستوفی همعصر و زیردست نظام‌الملک که حنفی بود مدرسه‌ای بر سر مزار ابوحنیفه ساخت و آن را مخصوص پیروان او کرد، و سلطان ملک‌شاه در اصفهان مدرسه‌ای بنا کرد در محله کران، چون خواستند که بنویسند که در این مدرسه کدام طایفه باشند از سلطان پرسیدند، گفت اگرچه من حنفی مذهبم اما این خیر از برای خدای تعالی ساخته‌ام، قومی را محظوظ و مخصوص کردن و طایفه‌ای را ممنوع و محروم داشتن وجهی ندارد، بنویسید که اصحاب هر دو امام در این مدرسه ثابت باشند علی‌التساوی و التّعادل، خواستند که نام امام ابوحنیفه پیش از امام شافعی نویسند خواهه نگذاشت، و مدتی آن کتابت موقوف ماند، و سلطان می‌فرمود تا خواهه را رضا نباشد هیچ منویسید عاقبت قرار بر آن گرفت که بنویسند آن را بر پیروان دو امام، امامی الاثمه صدری الاسلام، وقف کرد.

خلاصه این که اسم هیچ یک از دو امام را نبردند. اقوام ترک و مغول همیشه نسبت به مذاهب و فرق مختلفه کمال تسامح و تساهل را بروز داده‌اند، و می‌توان گفت که این نژاد از تعصب دینی بالمره بری است، و عیب عمده خواهه نظام‌الملک همان تعصب دینی او بود، و از مندرجات سیاست‌نامه‌ای که تألیف کرده است بخوبی واضح می‌شود که از آل سلجوق دو شکایت بزرگ دارد، یکی اینکه آنها چون از جاسوسی و خبرچینی متنفر بوده‌اند اجازه نمی‌داده‌اند که خواهه در نقاط مختلف مملکت منهی و صاحب خبر بگمارد تا هر چه اتفاق

می‌افتد و هر چه از مردم می‌شنوند و می‌بینند به درگاه سلطان خبر بدهند، و دیگر اینکه نمی‌گذاشته‌اند نظام‌الملک بر حسب میل خود و بر وفق تعصب شدیدی که در مذهب شافعی داشت کلیه کسانی را که تعلق به ادیان و مذاهب دیگر داشتند آزار و تعذیب کند. در موضوع شکایت اولی خود او می‌گوید:

«روزی ابوالفضل سگزی از البارسلان پرسید چرا صاحب خبر نداری، گفت چون من صاحب خبری نصب کنم مرا دوستدار و یگانه باشد به اعتماد دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی نهد و رشوتی ندهد، و آنکه مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را مال بخشد، چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان به سمع ما خبر بدرساند و از دشمنان خیر نیک، دل ما هر روز بر دوست گرانتر می‌شود و بردشمن خوشتر، پس به اندک روزگار دوست دورتر می‌شود و دشمن نزدیک‌تر، تا جای دوست دشمن بگیرد»

و نظام‌الملک بعد از نقل این استدلال عاقل‌پسند باز می‌گوید صاحب خبرو برید داشتن یکی از قواعد ملک است و داشتن آن اولیتر است. در موضع تعصب نداشتن سلجوقیان و تساهل و تسامح ایشان، و آثاری که بر آن مترتب شد بعد ازین بحث خواهیم کرد.

از وقایع مهم این سالها جنگ میان ایران و روم بود. دولت روم شرقی قسمتی از آسیای صغیر را در دست داشت و متصرفات آن دولت از طرفی به انطاکیه منتهی می‌شد و از جانبی تمامی ارمنستان را شامل بود. لشکرکشی البارسلان و سرداران سلجوقی به گرجستان و ارمنستان و اراضی آسیای صغیر و مقتول شدن یکصد و بیست هزار عیسوی در آن جنگ‌ها رومیان و یونانیان را

مضطرب ساخت، و مخصوصاً وقتی که البارسلان حمله بر شهر قیساریه برد، و دروازه‌های کلیسای سنت بازیل را که مرصع به طلا و مروارید بود از جا کنده به ایران حمل کرد، تعصب دینی عیسویان به جنبش آمد و در سال ۴۶۲ پادشاه روم با لشکری گران از قسطنطنیه به شام رفت و بر شهر مَبِج حمله برده آن را غارت کرد و مردمش را کشت. این پادشاه یا امپراتور روم شخصی بود موسوم به رُمانوس دیوجنس (که در کتب عربی و فارسی آن را اُرمَانوس نوشته‌اند)، و از سرکردگان سپاه یودکیا ملکه یونانی قسطنطنیه بوده است، و آن ملکه همین که مملکت خود را در خطر دیده بود تن به ازدواج با رُمانوس داده بود و او را به سمت امپراتوری رومیان و فرماندهی کل سپاهیان نصب کرده بود. رُمانوس دو ماه بعد از تاج‌گذاری خود به لشکرکشی مشغول شده بود، و سپاهیان خود را به چندین گروه منقسم کرده و هر گروهی را به ناحیه‌ای روانه کرده بود، و این جنگجویان رومی و یونانی ترکان سلجوقی را از بلاد آسیای صغیر بیرون کردند، و بتدریج ایشان را به سمت شرقی رود فرات راندند، و خود رُمانوس مصمم شد که لشکر به ارمنستان کشیده آن را از دست مسلمانان بدر آورد.

در سال ۴۶۳ بود که البارسلان از راه عراق رو به شام رفت و از حلب به سمت آذربایجان حرکت کرد. در بلاد و قلاعی که در این گردش از آنها گذشت سپاهی و مستحفظ گذاشت و دیوارها و خندق‌های آنها را تعمیر کرد تا در قبال دشمن مقاومت توانند کرد. به شهر خوی رسیده بود که به او خبر دادند که لشکریان رومی به ملازگرد رسیده‌اند، و ملازگرد شهری بود از خاک ارمنستان و جزء ناحیه خلاط یا أخلاط، و در کنار رود فرات و در چند فرسخی دریاچه وان واقع بود. در این موقع با البارسلان بیش از پانزده هزار سوار نبود، عیسویان

بیش از این گفته‌اند ولی آنها هم مجموع سپاهیان از یکصد هزار نفر کمتر نبودند، و شماره آنها را تا سیصد هزار نفر نیز گفته‌اند، و این سپاه عظیم از طوایف مختلف رومی و یونانی و روسی و فرنگی و ارمنی و گرجی و خَرزی و اَبخازی و عُزّی و قفقاقی تشکیل یافته بود، و در میان ایشان سی هزار تن از سرکردگان و پیشروان و بطریقان، و پنج هزار نفر چرخ‌انداز و هزاران تن منجنیق‌دار بود. چون دشمن نزدیک بود و البارسلان فرصت جمع‌آوری لشکر نداشت خواجه نظام‌الملک رابا خاتون (زوجه خود) و احمال و ائقال به همدان یا به تبریز فرستاد، و او را مأمور کرد که لشکریان گرد آورده نزد او روانه کند، و خود با همان پانزده هزار سوار برگزیده به تعجیل روی به اُحلاط آورد. عمده سپاهیان رومی در میان شهر اُحلاط و ملازگرد در موضعی زهره نام نزول کرده بودند، و چند گروه ایشان در نقاط دیگر اردو زده بودند. اخباری که از دلیری و چالاکی و بی‌باکی ترکان سلجوقی به گوش عساکر رومی رسیده بود مایه وحشت و اندیشه ایشان شده بود. جنگجویان مزدور فرنگی پیش از آنکه جنگی درگیرد از میدان بدر رفتند و راه مراجعت در پیش گرفتند، و سپاهیان عُزّ که از سواحل دانوب و اتیل (ولگا) آمده بودند و خود از نژاد ترکمان و با سلجوقیان همجنس و همزبان بودند نیز از پیکار امتناع کردند، و رُمانوس با وجود اینکه این عده از قشون او کاسته شده بوه به پیغام سلطان که او را به عودت نصیحت کرده بود اعتنای نکرده به این اعتماد که قوت و قدرت او بیشتر است مبادرت به هجوم کرد. روز جمعه‌ای مقارن ظهر که مسلمین پس از ختم نماز جماعت مشغول دعا بودند سلطان به دست خود تنگ اسب خویش را بست و زین و لگام را مستحکم کرد، تیر و کمان را بینداخت و گرز و شمشیر بگرفت، جامه‌ای سفید بپوشید و جسم



خود را به مشک معطر کرد، وصیت کرد که هرگاه در جنگ کشته شود بدنش را در همان موضع به خاک بسپارند. سپس لشکریان خود را به چهار قسمت کرد و برای هر گروهی موضعی معین کرد. پیکار در گرفت، و چندین ساعت دو سپاه یکدیگر را می‌کوفتند، و از مرد و اسب و سلاح که بر خاک می‌افکندند پشته‌ها می‌ساختند، هنگام پسین به خاطر رمانوس چنین خطور کرد که اگر به لشکرگاه خود عودت کند بهتر است، علمدار خود را گفت که برگرد. به مجردی که جنگجویان او علم را رو به عقب متوجه دیدند مشوش گردیدند و نظام ایشان بر هم خورد. در همین لحظه سواران ترک کمان‌های خود را راست کردند و بارانی از تیر بر سر رومیان فرو ریختند، و همین که ایشان را در حال فرار و هزیمت دیدند با اسب در پی ایشان تاختند. اندکی نگذشت که سپاه عظیم روم را در هم شکستند و نابود کردند و لشکرگاه ایشان را به باد چپاول و غارت دادند. همین که سلطان به جای خود بازگشت سعدالدوله گوهر آیین که از سرداران قشون او بود بر او داخل شده گفت غلامی از غلامان من ملک روم را اسیر کرده است، و همین غلام را پیش از عزیمت از خوی بر خواجه عرض کرده بودند، و خواجه وی را نپسندیده بود و از عداد لشکریان ساقط کرده بود، و من پیش او رفتم و درباره این غلام با او سخن گفتم و از هنرمندی او تمجید کردم، خواجه به طنز گفت «باشد که وی ملک روم را دستگیر سازد» و اینک همچنان شده است که او گفت، سلطان گرفتار شدن ملک روم را مستبعد دانست، و خادمی شادی نام را که سابقاً به حضور رمانوس به رسالت رفته بود و او را می‌شناخت فرستاد تا ببیند که این سخن راست است یا نه، خادم بازگشت و تصدیق کرد، و رمانوس را آن شب در خیمه‌ای جای دادند، و حفاظ کردند. صبح روز بعد او را به حضور

سلطان بردند، سلطان به شرایط اعزاز و احترام و تجلیلی که لایقِ قدرِ شاهان بود عمل کرد و او را در خیمه‌ای شاهانه منزل داد، و هر روزه او را بر سر خوانِ طعام در کنار خود می‌نشاند، و پس از هشت روز گفتگو پیمان صلحی با او بست به این نحو که :

۱- امپراطور روم نقداً هزار هزار دینار طلا فدیة بپردازد،

۲- و تا مدت پنجاه سال هر ساله سیصد و شصت هزار دینار باج بفرستد،

۳- و هر وقت که سلطان مسلمانان از او مدد بخواهد لشکریانِ رومی را به حضور او روانه دارد،

۴- و هر چه اسیر از مسلمانان در دست رومیان باشد آزاد سازد.

سپس ده هزار دینار به او داد، و خلعتی شاهانه بر او پوشانید و گروهی از بطریقان و اعیان وابسته به او را آزاد کرد و با او به روم فرستاد، و خود تا یک فرسخ راه او را مشایعت کرد و جمعی سپاهی بدرقه او کرد که او را به مأمنی برسانند. چون رُمانوس به روم بازگشت مطلع شد که هموطنانِ او سر از اطاعت او پیچیده‌اند و میخائیل نامی بر مملکت مسلط شده است. این امپراطور جدید به مصالحه رُمانوس با البارسلان رضا داد، و قرار باج سالیانه و آزاد کردن اسرا را قبول کرد، اما فدیة هزار هزار دینار را نپذیرفت، و رُمانوس هر چه مال داشت گرد آورد ولی بیش از دویست هزار دینار نشد. آن همه را با طبقی زرین حاوی معادل نود هزار دینار جواهر به حضور سلطان فرستاد و سوگندها خورد که بر بیش از آن استطاعت ندارد. همین که البارسلان از داستان او آگاه شد از راه جوانمردی قصد کرد که لشکر به امداد او بفرستد و او را بر تخت سلطنت بنشاند، اما چند ماه بعد چون شنید که رُمانوس در مبارزه با مُعارض خود مغلوب گردیده و به

قتل رسیده است دست از این نیت برداشت. ظاهر این است که در این مصالحه البارسلان هیچ شهر و ولایتی از رومیان نگرفته است، و به همان غنائم جنگی و غرامت نقد اکتفا کرده است. در موضوع غنائم شاید گفتن این مطلب مفید باشد که از جمله اموال رومیان که به دست لشکریان البارسلان افتاد سه هزار ارابه بود برای نقل احوال و اثقال، و از جمله منجنیق‌های ایشان یکی بود از همه سنگین‌تر و بزرگ‌تر که هشت سنگ افکن بر آن نصب کرده بودند، و هزار و دویست مرد در آن کار می‌کردند، و آن را صد ارابه می‌کشید، و هر سنگ که با آن می‌افکندند یک‌خروار (ظاهراً اندازه سی من) وزن داشت.

سال بعد البارسلان به قصد تسخیر ترکستان یعنی ماوراءالنهر حرکت کرد. صاحب ماوراءالنهر در این زمان شمس‌الملک تگین بود، که پسر طمغاج‌خان ابراهیم بود، و سه چهار سالی بود که جانشین پدر متوفای خود شده بود. فصل پاییز در سال ۴۶۵ که البارسلان و سپاهیان او به کنار جیحون رسیدند، و بر روی آن رود پلی بستند، و گذشتن آن دویست هزار نفر لشکری با همه چهارپایان و احوال و اثقال ایشان مدت یک ماه طول کشید. آن سوی رود جیحون قلعه‌ای بود موسوم به برزم که بر لب نهری به نام برزم بنا شده بود، و کوتوال این قلعه مردی بود موسوم به یوسف خوارزمی. او را به حضور سلطان آوردند، و البارسلان امر کرد که او را به چهار میخ کشند، یوسف به سلطان دشنام داد و گفت «چون منی را چنین نکشند». سلطان در خشم شد، و به اعتمادی که به تیراندازی خود داشت غلامان را امر کرد که یوسف را رها کنند، و خود تیری از چله کمان به جانب او رها کرد، اما تیر به خطا رفت، و یوسف فرصتی یافته برجست و روی به تخت آورد. البارسلان چون دید که یوسف به جانب وی می‌آید برخاست و از تخت

به زیر آمد، پایش لغزید و بر زمین خورد، یوسف خود را بر او انداخت و کاردی را که در موزه داشت بر کشید و بدان در سفیدران سلطان زخمی زد. یکی از فرآشان یوسف را کشت، و ترکان جسدش را پاره پاره کردند. اما البارسلان دانست که مُردنی است، خواجه نظام‌الملک را خواست و کفایت مهمات مملکت را به او وا گذاشت. برای ولایتعهد از پیش فرزند خود ملکشاه را تعیین کرده بود. اما نه پسر دیگر نیز داشت که بعضی از آنها (از آن جمله ایاز و شاید تکش) از ملکشاه مسن‌تر بودند و نیز برادرش قاوردبگ هنوز زنده بود و ممکن بود اینها برای ملکشاه مایه زحمت بشوند، به این جهت وصیت کرد که برادرش قاوردبگ والی کرمان و فارس باشد و هر ساله وظیفه‌ای از خزانه مملکت به او بدهند؛ و اراضی‌ای را که در بلخ تیول پدر خودش داوود چغربی بگ بود به فرزند خود ایاز وا گذاشت و وصیت کرد که پانصد هزار دینار طلا از مال مملکت به او بدهند، و به ایاز وصیت کرد که با برادر خود ملکشاه یار و همراه باشد. تکش ملقب به شهاب‌الدین هم چنان که از تواریخ و سگه‌ها برمی‌آید از همین سال مرگ پدرش والی طخارستان بوده است و یک بار هم بر برادر خود طاغی و عاصی شده است. یکی دیگر از برادران ملکشاه شمس‌الدوله طغانشاه نام داشته است که حاکم نیمه شرقی خراسان بوده و مقر حکومت او شهر هرات بوده است و شعرا و نویسندگان را تجلیل می‌کرده است، و یک داستان یوسف و زلیخای بسیار سست هم به بحر متقارب برای او ساخته شده است که آن را به غلط به فردوسی نسبت داده‌اند.

باری، البارسلان در روز ششم ربیع‌الاول زخم خورد و روز دهم همان ماه جان سپرد و او را در مرو نزدیک گور پدرش دفن کردند. حکیم سنایی

شاعر عارف سی سالی بعد از مرگ او گفت:

سرِ البارسلان دیدی ز رفعت رفته بر گردون  
به مرو آ تا به خاک اندر تنِ البارسلان بینی

با آنکه البارسلان درباره فرزندان خود هر نوع وصیتی لازم بود کرد، و حتی امرا را فرمود که به طاعت ملک‌شاه سوگند بخورند و خواجه نظام الملک را مأمور سوگند دادن ایشان کرد، اگر تدبیر و کفایت خواجه نمی بود سلطان ملک‌شاه مستقر نمی شد، زیرا که ملک‌شاه هفده ساله بود و مدعیان او شخصاً از او مسن تر و با تجربه تر بودند، و مملکت سلجوقی در این زمان بسیار وسیع بود، و اگر در هر گوشه ای یکی از امرا سر به طغیان برمی داشت سرکوبی جمله آنها از عهده ملک‌شاه خارج بود.

لشکری را که البارسلان به مدت یک ماه از جیحون به ماوراءالنهر عبور داده بود نظام الملک در سه روز از جیحون گذرانده به خراسان حرکت داد، و مبلغ هفتصد هزار دینار بر مقدار مواجب و جیره ایشان افزود، و ایشان را از راه نیشابور به ری رسانید. و علت این شتاب این بود که قاورد عموی ملک‌شاه همین که در کرمان خبر مرگ البارسلان را شنیده بود به قصد تسخیر مملکت آهنگ ری کرده بود، اما ملک‌شاه و نظام الملک بر او پیشدستی کرده به ری رسیدند و از آنجا به سمت همدان حرکت کردند. در نزدیکی همدان بین دو لشکر پیکار در گرفت، و با آنکه لشکریان ملک‌شاه به قاورد مایل تر بودند سپاهیان او را شکست دادند، و قاورد با دو فرزند خود امیرانشاه و سلطان‌شاه دستگیر شدند.

چون از این مصافگاه به همدان آمدند لشکریان سلطان دست بر اموال

رعیت دراز کردند، و به فخر و غرور اینکه چنان لشکری شکسته‌اند و چنان فتحی کرده‌اند موجب و جیره بیشتر مطالبه می‌کردند، و تهدید می‌نمودند که اگر با مقصود ما موافقت نشود به قاورد ملحق می‌شویم. نظام‌الملک نمایندگان و سرجنبان‌های سپاه را دید و به ایشان قول داد که با سلطان در آن خصوص گفتگو کند. شب آن روز به امر سلطان قاورد را زهر دادند (یا خفه کردند) و پسران او را کور کردند، و روز بعد چون لشکر به تقاضا باز آمدند خواجه به ایشان گفت که دیشب عم سلطان زهری را که در نگین انگشتری خود پنهان کرده بود مکیده بود و جان داده بود. و سلطان به این جهت دلتنگ و غمگین بود و جای آن نبود که در باب تقاضای شما با او چیزی بگویم. لشکر چون این سخن را شنیدند دم درکشیدند و دیگر ذکری از افزایش موجب و جیره نکردند.

از این پس ملک‌شاه خواجه نظام‌الملک را مختار مطلق کلیه امور مملکت کرد، و بر آن عهدهی نوشت و سوگند خورد، و چند لقب بر القاب او افزود، از آن جمله لقب اتابک بود یعنی امیر پدر، و ولایت طوس و چند محل دیگر را بر تیولات او علاوه کرد.

نظام‌الملک در تدبیر امور و سیاست مملکت (هر چند که از برای حفظ مراتب و رعایت ظاهر به اذن و اجازه سلطان عمل می‌کرد) در واقع مستقل گردید، و ملک‌شاه را به میل و اراده خود می‌گردانید.

در سال ۴۶۶ سلطان لشکر به خاک خراسان کشیده شمس‌الملک تگین را که عاصی شده بود مقهور و مطیع کرد، و برادر خود ایاز را که والی بلخ و طخارستان بود در مقر حکومتش استوار ساخت. اما ایاز در همین سال درگذشت و سلطان بلخ و طخارستان را به برادر دیگر خود شهاب‌الدین تکش وا گذاشت

(رجوع شود به ما قبل).

در سال ۴۶۷ نظام الملک هشت نفر از اعیان منجمین و ریاضیون را گرد آورده ایشان را امر کرد که سال را تعدیل نمایند، یعنی نوروز را که اول فروردین ماه باشد در اول فصل بهار و موقع تحویل خورشید به برج حمل قرار دهند و محاسبه ماه و سال را چنان ترتیب دهند که این وضع برجا بماند. اسم چهار تن از این علمای ریاضی که در تعدیل سال شرکت داشتند در کتب مذکور است، که عبارت باشند از حکیم عمر بن ابراهیم خیامی نیشابوری، و حکیم ابوالعباس الوکری و حکیم ابوالمظفر اسفزاری و میمون بن نجیب واسطی. اما اینکه در بعضی از کتب اسم عبدالرحمن خازنی را نیز جزء این عده آورده اند صحیح نیست، زیرا که اگر هم در آن وقت اصلاً به دنیا آمده بوده است سن او اقتضا نمی کرده است که با این جماعت همکاری کرده باشد. باری ایشان سال را تعدیل کردند و تاریخی وضع کردند که با سال شمسی حقیقی مطابق بود، و نوروز را که در این سال در نیمه برج حوت بود به اول حمل آوردند، و این تعدیل از سال ۴۷۱ مجری گردید و مقرر شد که نوروز همواره در روز اول بهار باشد، و به این علت است که آن را نوروز سلطانی می نامند، و در تقاویم و کتب به سال و ماه جلالی (که از لفظ جلال الدوله، لقب ملکشاه، گرفته شده است) اشاره می کنند، مثلاً سعدی می گوید اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قُضبان... و در نورزنامه که تألیف آن به عمر خیام نسبت داده شده است این عبارت آمده است که:

«سلطان سعید معزالدین ملکشاه را از این حال معلوم کردند، بفرمود تا کیسه کنند و سال را به جایگاه خویش باز آرند، علما و حکمای عصر را از خراسان

بیاوردند، و هر آلتی که رصد را بکار آید بساختند از دیوار وذات الحلق و مانند این، و نوروز را به فروردین بردند».

و ابن الاثیر مورخ گوید که منجمین مزبور رصدی یعنی محلی برای ملاحظه سیر و اوضاع و احوال کواکب نیز ساختند و مال بسیاری در آن راه خرج شد و تا سال ۴۸۵ بدان بنا مشغول بودند، ولی به سبب اینکه در آن سال ملکشاه فوت شد این کار تمام ناکرده بماند.

در این سالها قدرت خواجه نظام الملک به حدی رسیده بود که دستگاہ خلافت عباسی را نیز به میل خود می گردانید، و از پسران خود هر یک را که لیاقت و کفایتی داشت و سنش اقتضا می کرد به یکی از ولایات و ایالات فرستاده بود یا وزیر یکی از امرا و شاهزادگان کرده بود، و در این باب بعد از این بیشتر بحث خواهیم کرد.

در سال ۴۷۳ ملکشاه به ری رفت و لشکر خود را عرض داد یعنی سان دید و از نظر گذرانید، و هفت هزار نفر از ارمنیان را که به صورت ترکان درآمده بودند از میان سپاهیان اسقاط کرد. نظام الملک به او گفت که از این جمع هیچ یک اهل صنعت و حرفه ای از دبیری یا تجارت یا خیاطی نیست، و شغلی غیرسربازی ندارند، اگر ایشان را بیرون کنی بسا باشد که یکی را از میان خود به سرداری برگزینند و بشورند و کار به دست ما دهند، و چند برابر آنچه برای جیره و موجب این جمع خرج می کنیم باید صرف کرد تا فتنه فرو نشیند. اما ملکشاه نشنید و آنان را اخراج کرد. خود خواجه نظام الملک در سیاست نامه اشاره ای به این وقعه کرده است. باری، این هفت هزار تن به قلعه ونه یا ونج در اطراف شهر نخشب که اقامتگاه تکش برادر سلطان بود رفتند و در خدمت او داخل



شدند. تکش به پشت‌گرمی ایشان سر به عصیان برداشت و بر مرو رود، و مرو شاهجان، و ترمذ و بلاد دیگر مستولی شد و به قصد اینکه تمامی خراسان را تصرف نماید رو به نیشابور آورد. چون این خبر به سلطان رسید از اینکه نصیحت و رأی وزیرخویش را نشنیده بود پشیمان شد و برای علاج کار با سپاهی گران‌آهنگ خراسان کرد و پیش از آنکه تکش به نیشابور رسد او به آنجا وارد شد چون برادرش دانست که وی داخل نیشابور شده است به ترمذ گریخت و آنجا متحصن شد. سلطان رفت و آن شهر را محاصره کرد. تکش کسانی از اصحاب ملکشاه را که اسیر کرده بود آزاد کرد و خود از قلعه ترمذ به زیر آمد و به خدمت سلطان رسیده عذرخواهی کرد. سلطان او را بخشید و بر سر ایالت خود باقی گذاشت.

در سال ۴۷۵ جمال‌الملک ابومنصور پسر خواجه نظام‌الملک فوت شد، و به احترام پدرش حتی در شهر بغداد برای او مجلس عزا برپا داشتند. و داستان کیفیت مرگ او معرف مقدار اقتداری است که اولاد نظام‌الملک در مملکت داشتند، و از آن واضح می‌شود که ملکشاه دیگر جرأت نمی‌کرده است که آشکارا بر ضد نظام‌الملک اقدامی نماید، اما خواجه هم در موقعی که شاه را نسبت به خود مقصر و گناهکار می‌دانسته است مصلحت خود را در غمض عین و تسلیم می‌دیده است.

قضیه از این قرار است که: ملکشاه مسخره‌ای داشت موسوم به جعفرک، و جمال‌الملک پسر خواجه در شهر بلخ متکفل امر وزارت بود. آنجا شنید که جعفرک در مجالس خلوت سلطان برخلاف خواجه سخن می‌گوید و او را سخریه می‌کند و به سلطان چنین القا می‌کند که ابن بهمنیار ملقب به عمیدالدوله

شایسته وزارت است. و این ابن بهمنیار قبل از آنکه به خدمت ملک‌شاه رسیده ندیم و مقرب حضور او بشود وزیر و کدخدای والی فارس بوده است. باری، جمال‌الملک همین که این خبر را شنید بسیار غضبناک شد، و برخاسته بسرعت از بلخ به اصفهان سفر کرد، دو برادرش فخرالملک و مؤیدالملک به استقبال او رفتند، و جمال‌الملک ایشان را سخت ملامت کرد که چرا باید از کارهای جعفرک غافل باشند، و چون به حضور سلطان رسید جعفرک را دید که با او آهسته سخن می‌گوید، روی به جعفرک کرده چون تو کسی را چه حد آن است که در این جا بایستد و در حضور عموم با حضرت سلطان گستاخی و گشاده‌زبانی نماید. پس او را از بارگاه بیرون کرد، و بعد از آنکه از حضور ملک‌شاه رخصت انصراف یافت فرمود که جعفرک را گرفتند و زبانش را از قفا بیرون کشیدند. وی از این گزند مُرد، و سلطان کینه جمال‌الملک را در دل گرفت.

اردوی سلطان از اصفهان حرکت کرده روانه خراسان شد، جمال‌الملک نیز با پدرش در رکاب ملک‌شاه بود. مدتی در نیشابور اقامت کردند، و چون خواستند که به اصفهان بازگردند خواجه چند روزی پیشتر رفت، سلطان عمید خراسان ابوعلی را خواسته او را گفت سر خود را بیشتر دوست داری یا سر ابومنصور ابن‌حسن را (یعنی جمال‌الملک را)، او جواب داد که لابد سر خویش را، گفت پس بدان که اگر تو تدبیری برای کشتن او نکنی ما ترا خواهیم کشت. ابوعلی نیز خادم خاص جمال‌الملک را که مردی ناقص‌العقل و ساده لوح بود به دام آورده به او گفت سلطان قصد دارد که فردا خداوند شما را از میان بردارد، اگر تو او را نهانی هلاک کنی بهتر از آن است که آشکارا دستگیر و مقتول گردد و مناصب و اموال شما نیز بر باد رود. آن بی‌خرد باور کرد، و اندیشید که همان بهتر که خاندان

نظام‌الملک به سبب این پسر پراکنده نشود. جمال‌الملک کوزه فُقّاعی داشت که هر شب هنگامی که تشنه می‌شد از آن می‌نوشتید. این خادم در آن کوزه زهر ریخت، و چون جمال‌الملک آب‌جو خواست آن کوزه را به دست او داد که خورد، و چون احساس کرد که در شرف مرگ است خواهر خود را طلبید تا وصیت کند، اما پیش از آنکه خواهرش برسد درگذشت. سلطان چون دانست که ابومنصور مرده است به شتاب حرکت کرد و دو منزل یکی کرده خود را به خواجه نظام‌الملک رسانید و او را از مرگ پسرش آگاه کرد و تسلیت داد و گفت اگر پسرت وفات کرد من خود پسر توأم و تو به صبر کردن اولیتری.

ابن بهمنیار ملقب به عمیدالدوله که در این حکایت ذکر کردم طمع در وزارت ملک‌شاه بسته بود و با نُدمای سلطان سازش کرده بود و پنهانی برای خواجه نظام‌الملک پاپوش می‌دوخت، تا عاقبت او و یکی از همدستانش چشمان خود را در سر این کار گذاشتند. تفصیل واقعه این است که ملک‌شاه مردی موسوم به سیدالرؤسا ابوالمحاسن محمد را که فرزند یکی از معاونین عمده نظام‌الملک بود به ندامت خود اختیار کرده بود، و به حدّی مقرب شده بود که هرگاه روزی سلطان او را نمی‌دید اظهار دل‌تنگی می‌کرد. مثلاً یک بار به علت اینکه چند روزی او را ندیده بود به دست خویش شعری به فارسی به او نوشت بدین مضمون که:

ترا از دوری من نیست باکی

که خواهی یافت غیر از من انیسی

من از نادیدن تو بس ملولم

که نبود جز توأم یار و جلیسی

و نظام‌الملک چون سیدالرؤسا را تا این اندازه مقرب و محبوب سلطان دید

وانگهی پدر او را مردی کافی یافته بود و به همکاری خود برگزیده بود یکی از دختران خود را به سیدالرؤسا داد تا این قرابت سببی مورث دوستی و مانع مخالفت ایشان شود. اما مقام و اقتدار خواجه نظام‌الملک و سلطه فرزندان او باعث بر حسادت کلیه اشخاص جاه‌طلب می‌شد، و از قراین برمی‌آید که حتی پدر همین دامادش کمال‌الدوله ابوالرضا فضل‌الله نیز به او حسد می‌ورزیده است. ابن بهمنیار از این وضع و حال ناچار استفاده می‌کرده و با سیدالرؤسا گرم می‌گرفته و سر و سرّ داشته است، و اشتراک آنها در بغض و کینه‌ورزی نسبت به خواجه ممدّ دوستی ایشان بوده است، و چون ملک‌شاه از امور مملکت‌داری برکنار بوده و جز به دستور و میل وزیر بزرگ خود قدمی بر نمی‌داشته و جز شکار و عیش و بازی و همصحبتی با این و آن کاری نمی‌کرده است مستبعد نیست که گاهی دلش می‌خواست است به القاءات سوء این و آن گوش دهد، و حتی اینکه شاخ وزیر خود را بشکند.

در سال بعد از مقتول شدن جعفرک و جمال‌الملک خبری از گفتگوهایی که بین سلطان و ندیمان او پیش می‌آمده است به خواجه نظام‌الملک دادند، و به او گفتند که سیدالرؤسا در باب خزاین و ذخایر خواجه و اولاد و یاران او شرحی مبالغه‌آمیز به عرض سلطان رسانیده و گفته است که اینها مال سلطان را می‌خورند و ولایات را تیول خود ساخته‌اند، اگر خداوند ایشان را در اختیار من گذارد هزار هزار دینار از ایشان گرفته تسلیم خزانه سلطان می‌کنم نظام‌الملک بعد از شنیدن این خبر ترتیب ضیافتی داد، و سلطان را با مقرران حضور او دعوت کرد، و خوانی بزرگ بنهاد و غلامان خویش را که چند هزار تن از ترکان بودند برگرد خوان مرتب کرد، و خیل و سلاح ایشان را گرداگرد ایشان قرار داد، چون ضیافت

برگذار شد وزیر زمین بوسید و معروض داشت که:

«من عمری در خدمت سلطان و پدر و جدش بسر برده‌ام و مرا بر این دولت حق خدمت ثابت است. همانا به سلطان رسانیده‌اند که من عشر اموال او را خود تصرف می‌کنم. این راست است، ولی آنچه برمی‌دارم یا بر این غلامان که برای سلطان گرد آورده‌ام صرف می‌کنم و یا به مصرف صدقات و خیرات و صلوات و اوقاف می‌رسانم که اجر آن عاید سلطان می‌شود، مع‌هذا اینک من و آنچه مراست در پیش سلطان است، بفرماید که هر چه دارم به ضبط دیوان آرند و مرا با خرقة‌ای مرقع و زاویه‌ای برای عزلت باز گذارند».

سلطان به استمالتِ خاطر وزیر خود پرداخت. و فرمود که سیدالروسا و ابن بهمنیار را گرفته چشمشان را میل کشیدند (یعنی کور کردند) و هر دو را محبوس ساختند. کمال‌الدوله (پدر سیدالروسا) از بیم آنکه نکبت پسرش موجب ادبار خود او شود دویست یا سیصد هزار دینار تقدیم خزانة سلطان کرد و از خدمات دیوانی کناره‌گیری کرد، و جلالتِ خواجه به علت دشمنی آن دو تن زیاده شد.

در سال بعد یعنی سنه ۴۷۷ تکش که برادر سلطان بود بار دیگر سر به طغیان برداشت، و از قلعه خود بدر آمده مروالروود و معدودی از بلاد و قلاع دیگر خراسان را گرفت و تا نزدیک سرخس رسید، و چو مطلع شد که سلطان خواجه نظام‌الملک در صدد لشکر کشیدن به خراسان‌اند گریخت و به قلعه خود پناه برد. سلطان بعد از آنکه تکش را گرفت چون سوگند خورده بود که آسیبی به او نرساند کار او را به فرزند خود احمد که طفلی هفت ساله بود وا گذاشت، و احمد فرمان داد تکش را سرمه کشیدند (یعنی کور کردند) و به زندان انداختند.

در اواخر سال ۴۷۹ سلطان ملکشاه با وزیر و امرا و مقربان خود به بغداد سفر کرد و به خدمت المقتدی بالله خلیفه عباسی رسید، و نظام‌الملک تمامی امرا را که چهل تن بودند یکایک به حضور خلیفه برد و معرفی کرد. خلیفه او را خلعت داد و به لقب رضی امیرالمؤمنین ملقب ساخت، و این نوع لقب که مضاف به عنوان امیرالمؤمنین باشد همواره مخصوص سلاطین بوده است، و هرگز پیش از آن به وزیری داده نشده بود و بعد از آن نیز به هیچ وزیری داده نشد. خواجه مدرسه نظامیه را نیز دیدنی کرد و در کتابخانه آنجا رفت و اندکی مطالعه کرد، و در مدرسه دو جزء حدیث املاء کرد، و تعمیر و ترمیمی را که در مواضع مختلف لازم بود فرمود به عمل آورند، و از آنجا بازگشته به خانه پسرش مؤیدالملک رفت و دو شب در سرای او به سر برد.

صاحب کتاب تجارب السلف نقل کرده است که خازنی کتابخانه آن مدرسه در این موقع با شیخ زکریا یحیی بن علی معروف به خطیب تبریزی بود، و او هرشب شراب می‌خورد و معشوقه‌بازی و امثال این حرکات می‌کرد. یکی از دربانان مدرسه چنانکه رسم است به خواجه مطالعه‌ای (یعنی یادداشتی محرمانه نوشت و از حال شیخ خبر داد. خواجه گفت من هرگز این معنی باور نکنم، پس در شبی از شب‌ها برخاست و متنگروار در مدرسه آمد، و بر بام دارالکتب رفت و از روزن به درون نظر کرد، خطیب تبریزی به همان معامله مشغول بود. خواجه هیچ نگفت و به خانه رفت و بامداد دفتر نظامیه بخواست و ماهیانه خطیب را مضاعف کرد و برات صادر کرده بفرستاد، و به شیخ پیغام داد که من نمی‌دانستم مخارج شیخ زیاد است و الاً به آن قدر شهریه که تاکنون داده می‌شد اکتفا نمی‌کردم. خطیب تبریزی دانست که خواجه بر احوال او واقف شده است،

خجّل شد و توبه کرد که دیگر گرد هوی و هوس نگردهد.

در همان تجارب‌السلف حکایت شده است که در سال ۴۸۵ موقعی که سلطان در بغداد بود خواجه نظام‌الملک از سلطان ملک‌شاه اجازه خواست تا به کعبه رود و قرض حج ادا کند، سلطان او را اذن داد، و خواجه دستور داد احمال و اثقال را به جانب غربی بغداد بردند، و آنجا خیمه و خرگاه زدند، و خود او نیز همانجا فرود آمد. یکی از فضلاّی بغداد حکایت کرد که من در آن موقع به خدمت خواجه می‌رفتم، نزدیک خیمه او یکی از درویشان را دیدم که بر چهره او سیمای اولیاء‌الله بود، به من گفت وزیر را پیش من امانتی است، لطف کن و به او برسان، و رقعهای به من داد. من چون به خدمت وزیر رسیدم رقعها را بوسیدم و بر زمین نهادم، خواجه در آن تأمل کرد و به زار زار بگریست. من پشیمان شدم و باخود گفتم این رقعها را پیش من آر. من بیرون آمدم و آن مرد را بجستم، اما نیافتم، و بازگشته اعلام دادم، خواجه رقعها را به من داد و گفت بخوان. چون مطالعه کردم دیدم نوشته است که:

«پیغمبر را در خواب دیدم که مرا گفت پیش حسن رو و با او بگو که حجّ تو اینجاست، به مکه چرا می‌روی؟ نه من ترا گفتم که به درگاه این تُرک باش و مطالب ارباب حاجات بساز و درماندگان امت مرا فریاد رس؟»

خواجه فسخ عزیمت کرد و به مکه نرفت و به من گفت که هرگاه صاحب رقعها را ببینی او را پیش من آر. بعد از مدتی آن درویش دیدم، به او گفتم وزیر مشتاق لقای تست، اگر رنجه شوی تا به خدمت رسد لطف باشد، در جواب گفت که او را پیش من امانتی بود به او رسانیدم، و بغیر از آن مرا با او کاری نیست.

اگر شما هم مثل من به این تفصیلی که حاکی از خواب دیدن و کرامت کردن است بی عقیده باشید شاید ظنّ جعلی بودن به اساس این حکایت ببرید. در کتاب موسوم به نسخه مراسلات اولوالالباب که یک نسخه خطی از آن در کتابخانه موزه بریتانیایی موجود است صورت دو مراسله آمده است که تحریر اولی به نظام‌الملک نسبت داده شده است و مضمونش کسب اجازه برای عزت‌گرفتن در بیت‌الله‌الحرام است و تحریر دومی منسوب به سلطان ملکشاه است و در آخر آن این عبارت آمده است:

«اگر حاجتِ یک فقیر درمانده عاجز به اهتمام آن وزیر نیکو تدبیر به سمع مبارک ما رسد و روا گردد ثواب آن به چندین حج برابری کند».

خلاصه اینکه اجازه نمی‌دهم. این کیفیت حاوی نکته خارق‌العاده‌ای نیست اما عیبش این است که سبک انشای هیچ‌یک از دو نامه شبیه به انشای عهد سلجوقی نیست و به منشآت دوره اولاد تیمور یا سلسله صفویه می‌ماند و خالی از غلط تاریخی هم نیست. اگر حقیقتی در اساس حکایت باشد محتمل این است که نظام‌الملک قصد سفر حج کرده بوده و با یکی از علما یا عقلا در آن باب مشورت کرده بوده است، و آن مستشار به او گفته بوده است که ماندن تو در دربار این سلطان ترک اولی و اصلح است.

در سال ۴۸۲ هجری فقیهی شافعی از فقهای سمرقند به نام ابوطاهر ابن‌علک به اصفهان به حضور سلطان رسید و از احمدخان پسر خضرخان صاحب سمرقند شکوه کرد، و پیش از آن هم مردم سمرقند شکایتنامه‌های فراوان به حضور ملکشاه فرستاده و او را دعوت کرده بودند که برود و ایشان را از شرّ



احمدخان خلاص سازد. سلطان آهنگ ماوراءالنهر داشت که رسول قیصر روم وارد شد و باجی را که رومیان برحسب قرارداد و پیمان تقبل و تعهد کرده بودند آورد. خواجه او را فرمود که در رکاب سلطان سفر کند و مال خراج را با خود ببرد، و قصدش این بود که این رسول وسعت مُلکِ ملک‌کشاه را ببیند و با خداوند خویش بگوید تا به دل خلاف سلطان نیندیشد. باری سلطان با لشکریان خود از جیحون بگذشت، و نظام‌الملک براتِ اجرتِ ملاحانی را که ایشان را عبور دادند بر والی انطاکیه نوشت، و مبلغ آن یازده هزار دینار بود. انطاکیه شهر عمده آسیای صغیر بود، و آن را پنج سال قبل از آن سلیمان بن قُلُمِش فتح کرده بود، و در تهنیت فتح آن شعرا شعرها گفته بودند. اما جیحون کجا و انطاکیه کجا! کشتی‌بانان به حضور سلطان رفتند و شکایت و فریاد کردند که ما قومی درویشانیم، و معیشت ما از این آب است، اگر جوانی از اینجا به انطاکیه رود پیر باز آید. سلطان با خواجه گفت ای پدر، این چه سرّی است؟ از جیحون تا انطاکیه سه ماه راه است، و ملاحان را برای اجرتِ خود از اینجا تا آنجا رفتن میسر نیست، مگر ما را در این ولایت دسترس به یازده هزار دینار نیست که به انطاکیه حواله می‌کنی! وزیر گفت: راست است، ولیکن غرض بنده آن است که عالمیان بدانند که عرض و طول مملکت سلطان و نفاذ حکم او از کجا تا کجاست و ناقلان در تاریخ بنویسند، اما کشتی‌بانان محتاج به سفر کردن نیستند، اطرافیان ما براتِ ایشان را به زر نقد خواهند خرید و همین جا مال به ایشان خواهد رسید.

بالجمله، سلطان رفت و بخارا و سایر بلاد عرض راه را گرفت تا به سمرقند رسید و آن را محاصره کرد و منجیق‌ها نصب کرد. یکی از برج‌های شهر سپرده به مردی علوی بود که فرزند او در بخارا اسیر سلطان شده بود. کس

فرستادند و پدر را تهدید کردند که اگر در جنگ پایداری کنی پسر را می‌کشیم. او سستی کرد، و لشکر ملک‌شاه از آن سمت رخنه در حصار کردند. احمدخان خبر یافته فرار کرد و در خانه یکی از مردم عامه پنهان شد. سلطان را از آن آگاهی دادند، فرستاد او را گرفتند، و ریسمان به گردن به حضور او آوردند. چون برادرزاده زن سلطان (یعنی ترکان خاتون) بود ملک‌شاه به او آزاری نرسانید، بلکه با اکرام آزادش کرد و تحت‌الحفظ به اصفهانش فرستاد.

از آنجا ملک‌شاه به قصد کاشغر حرکت کرد، و چون به اوزگند رسید کسان پیشِ ملک کاشغر فرستاده وعد و وعید کرد و او را به اطاعت خواند. شاه کاشغر پذیرفت و خطبه به نام سلطان خواند و سکه به نام او زد و خود به خدمت رسید. خواجه نظام‌الملک رسول ملک روم را از اینجا بازگردانید و گفت می‌خواهم در تواریخ بنویسند که قیصر روم جزیه خویش را به سلطان ملک‌شاه سلجوقی به درکاشغر رسانید.

دو سال بعد، یعنی در ۴۸۴، سلطان بار دوم به بغداد وارد شد، و فرمان داد مسجدِ جامعی آنجا بسازند که به نام جامع سلطانی معروف شد، و نظام‌الملک و تاج‌الملک مستوفی (که بعد ازین وی را بهتر خواهیم شناخت) و سایر بزرگان و امرا هر یک سرایی برای خود شروع کرد تا هر وقت که به بغداد آیند در آن خانه‌ها سکنی گیرند.

تا اینجا سیر وقایع را به ترتیب سنین دنبال می‌کردیم، اما کنون که به سال ۴۸۵ رسیده‌ایم باید آن ترتیب را رها کرده مقدمات بزرگ‌ترین وقعه این سال را که قتل آن وزیر بی‌نظیر است بیان کنیم، اینست که می‌گوییم:

خواجه نظام‌الملک طوسی متجاوز از سی سال بود که بر مسند وزارت

تکیه داشت، و بیست سال از این مدّت در عهد ملکشاه بود، و او را به مناسبت وزارت آن دو سلطان «تاج الحضرتین» می خواندند. به تعبیر نویسنده تجارب السلف:

«جهان را از مشرق تا مغرب مسخر تیغ سلطان و قلم خویش گردانید، و اعداء دولت را قهر کرد، و اولیاء و هواخواهان را برافراشت، و هر چه از مکارم و فضایل ممکن باشد که از انسان در وجود آید از آن شخص مبارک در وجود آمد.»

به عبارت راحة الصدور:

«سلطان ملکشاه در مدت پادشاهی دویار از انطاکیه به اوزگند شده بود، نوبت آخرین در سنه ۴۷۹ به انطاکیه شد، و از آنجا به لاذقیه شد به کنار دریا، و اسپان را از دریا آب دادند، سلطان سجاده خواست و آنجا دو رکعت نماز گزارد شکرانه آنکه ملک او از اقصای مشرق تا به کنار دریای مغرب رسیده است، و بندگان خویش را سلطان از اقصای ولایت شام و ساحل محیط اقطاع داد،... و از آنجا بازگشت و به سمرقند شد.»

به بیان عماد کاتب:

«ملکشاه به شام و انطاکیه رفت و تا حد قسطنطنیه رسید و هزار هزار دینار زر سرخ مقرر کرد که از آن ولایت به خزانه رسانند، و پنجاه منبر اسلامی در آن بلاد بنهاد، و امیر برسطق به امر او ملک قسطنطنیه را مجبور کرد که سالانه سیصد هزار دینار به رسم پیشکش به خزانه سلطان فرستد و سی هزار دینار جزیه بپردازد، از آنجا به ری برگشت و آهنگ فتح سمرقند کرد، و مدت تمامی این اعمال بیش از دو ماه نشد. چون به سمرقند رسید آن را محاصره کرد و بر خان آنجا مستولی شد و غاشیه خویش بر دوش او گذاشت که پیاده در رکاب او آن را برد، و در سال ۴۸۲ به اوزگند رفت و باج انطاکیه را برای او آنجا

بردند، و تا خاک طراز رفت و مَلک ترک را مطیع کرد و به اصفهان آوردش و بازگردانید، و به فرمان او سعدالدوله گوهر آیین کسان فرستاد تا بلاد یمن و زَبید و عدن را گرفتند، و همه این سعادات از برکت وزیر کبیر خواجه بزرگ قوام‌الدین نظام‌الملک ابوعلی حسن بن علی بن اسحق رضی امیرالمؤمنین بود».

اما در اثنای گفتارهای سابق دیدیم که خواجه یک نفر وزیر دیوانی عادی نبود و همچنانکه به تدبیر دیوان و اداره مملکت اشتغال داشت به تعبیه لشکرها و طرح‌ریزی جنگ‌ها نیز قیام می‌کرد، و خود با پسران و غلامان پیشاپیش عسکر می‌رفت و پیکار می‌کرد، و در همه حرب‌ها غالب و فیروز بود. و ملک‌شاه در امر مملکت جز به تخت نشست کاری نداشت و از بازی و شکار به چیزی نمی‌پرداخت. از وقتی که چشم به گیتی گشوده بود خواجه را بر سر خود دیده بود و زیر دست او تربیت یافته بود و به تدبیر او به تخت و تاج رسیده بود و بر دشمنان مظفر شده بود. در قضیه جعفرک دیدیم که سلطان چگونه توهین جمال‌الملک را تحمل کرد و از ترس خواجه نتوانست آشکارا تلافی آن حرکت را بکند. در امور سلطنت نیز همین اندازه‌ها از او ملاحظه داشت. چند بار درصدد برآمد که سلطان غزنوی را فرمانبردار خود کند و ملزم سازد که به نام او خطبه بخواند، خواجه او را به مصلحتی از آن کار باز می‌داشت. سفر دوم ملک‌شاه به بغداد برای آن بود که خلیفه را وادار به استعفا کند و از بغداد خارج کند و نوه دختری خویش را که پسر خلیفه بود به خلافت بنشانند، و خواجه او را از آن کار مانع شد. خلاصه آنکه در دوره ملک‌شاه حکمران و سلطان حقیقی ممالک ایران و توابع آن، بلکه فرمانروای کلیه «اراضی خلافت شرقی» جز خواجه نظام‌الملک کسی نبوده است. و در عهد سلاطین آل سلجوق چنان مملکت وسیعی ممکن

نتوانستند که کاملاً به سامانیان و غزنویان اقتدا کنند و مانند ایشان شوند، و می‌توان گفت که تا آخر هم هیچ یک از پادشاهان و شاهزادگان این سلسله چنانکه باید و شاید با معرفت و تهذیب آشنا نشد. راست است که در میان این سلاطین و امیران ملک‌شاه بالنسبه تربیت و تهذیب بیشتری داشته و گاهی به فارسی شعری می‌گفته است و برای او یک صیدنامه تألیف کرده بودند؛ و نیز راستست که برادر او طغان‌شاه ادب دوست بوده و شعرای متعدد در دربار او جمع بوده‌اند و ارزقی برای او القیه و شلفیه‌ای ترتیب داده بوده و خیال داشته است که سندبادنامه را به جهت او به نظم بیاورد و حتی یک منظومه یوسف و زلیخا به بحر متقارب برای او ساخته شد که هنوز موجود است؛ اما اینها دلیل بر این نمی‌شود که آل سلجوق از تمدن و تهذیب و معرفت به حد کفایت بهره برده بوده باشند، و سند معتبر در دست داریم بر اینکه آخرین پادشاه مقتدر سلجوقی، سنجر پسر ملک‌شاه حتی از ملکه خواندن و نوشتن محروم بوده است. بدیهی است که چنین سلطان بیسوادی نمی‌توانست بر رموز و دقائق اداره چنان مملکت وسیعی که نظم و نسق آن منوط به دیوان و دفتر بود واقف شود، و چاره جز این نبود که وظایف مملکت‌داری را بر عهده وزیر خود بگذارد، و حتی الامکان در جریان اداری مملکت دخالتی نکند. به همین جهت نظام‌الملک کوشش‌ها می‌کرد که از جانب سلطان نه احکام کتبی صادر شود و نه فرمان‌های شفاهی و می‌خواست قانونی بگذارد که فرمان‌های شفاهی سلطان همواره توسط یک نفر به دیوان یا خزانه ابلاغ شود، و این شخص مأذون نباشد که وظیفه خود را به دیگری محوّل کند، و اهل دیوان موظف باشند که هرگاه چنین حکم و امری به ایشان رسید درباره آن گزارشی تهیه کرده آن را به عرض سلطان برسانند، و فرمان اجرا نشود مگر بعد از آنکه آن گزارش را بر

سلطان خوانده باشند و او در امرِ خود اصرار ورزیده باشد.

عبارتِ خودِ نظام‌الملک در باب نامه‌های سلطان یعنی فرمان‌های کتبی او، و پروانه‌ها یعنی دستورهای شفاهی او، این است: نامه‌ها از درگاه بسیار نویسند، و هر چه بسیار شود حرمتش برود، باید که مهمی نبود از مجلس عالی چیزی نویسند، و چون نویسند باید که حشمتش چنان بود که کس را زهره آن نباشد که آن را از دست بنهد تا فرمان را پیش نبرد. غلام از درگاه بسیار می‌روند، بعضی به فرمان و بعضی بی‌فرمان، و اندران مردمان را رنج‌ها می‌رسد... باید که تا مهمی نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز به فرمانِ عالی نفرستند. پروانه‌ها می‌رسد به دیوان و خزانه اندر مهمات ولایت و اقطاع و صلوات، باشد که بعضی از این فرمان‌ها در حال خرمی باشد<sup>(۱)</sup>، و این کاری نازک است، در این کار احتیاطی تمام باید کردن، و باشد که گویندگان را نیز تفاوتی افتد یا چنانکه باید نشینده باشد. باید که این رسالت ربر زبانِ یک کس باشد و آن تن به زبان خویش گوید نه به نیابت، و شرط چنان باشد که هر چند که این فرمان برسانند تا حالِ دیگر بار از دیوان بر رأی عالی عرضه نکنند امضا نرود و بر آن نروند.

محتاج به گفتن نیست که این کوشش نظام‌الملک به جایی نرسید، و قانونی که می‌خواست بگذارد مجری نشد، زیرا که با طرز استبدادی اداره مملکت تناقض داشت، و نتیجه‌ای که از ازدیاد اختیار وزیر حاصل گردید تصادمات مابین او و سلطان بود. در نظر ایرانیان فقط سلطان در امر دولت فرمانروای مطلق بود، ولی سلجوقیان بیابان‌نشین با این مفهوم آشنا نبودند، و کشور را متعلق به تمامی خانواده خان می‌دانستند. مخصوصاً در ابتدای کار چنان از اعتقاد به یک فرمانروای مطلق دور بودند که همان وقت که در بعضی از شهرهای خراسان

خطبه سلطنت به نام طغرل خوانده می شد در بلاد دیگری به نام برادرش داوود خطبه می خواندند. همچنین در اقطار مملکت امرای جزیری وجود داشتند که در اداره ناحیه خود استقلال داشتند و بالطبع مابین ایشان منازعه‌ها روی می داد.

رسم دیگری که ترکان سلجوقی در ایران، بلکه در کلیه قسمت شرقی دنیای اسلامی متداول کردند این بود که به افراد قشون به جای پرداخت حقوق و عطایا، یا به عنوان قسمتی از آن، اقطاع لشکری داده شود، یعنی زمین‌هایی میان ایشان تقسیم شود. حتی در ازمنه قدیم‌تر نیز گاهی اتفاق افتاده بود که به رسم پاداش به سربازانی که خدمت شایانی کرده بودند زمین داده شود، ولی چنان نادر اتفاق می افتاده است که نظام الملک می گفت پادشاهان پیشین هرگز تیولی نبخشیده‌اند، و حقوق سپاهیان خود را همیشه به وجه نقد پرداخته‌اند، چنانکه در همین زمان ما در غزنین چنین می کنند. عین عبارت نظام الملک در سیاست نامه این است:

«ترتیب ملوک قدیم آن چنان بوده است که اقطاع ندادندی، و هر کسی را بر اندازه در سال چهار بار موجب از خزینه نقد بدادندی، و ایشان نپیوسته بابرگ و نوا بودندی، و عمال مال جمع همی کردندی و به خزانه همی آوردندی و از خزینه بر این مثال هر سه ماهی یک بار دادندی و این رایستگانی خواندندی، و این رسم و ترتیب هنوز در خانه محمود باقی است.»

تیول بر دو قسم بود: یکی زمینی بود که به عنوان قطعه می دادند، و ملک رقبه آن شخص می شد؛ و به ارث به فرزندان او می رسید، و این عمل را اقطاع می گفتند؛ دیگر زمینی بود که به شخصی واگذار می کردند که آن را آباد کند و عشر درآمد آن را به خزانه سلطان برساند و مادام العمر از آن استفاده کند، و چون

بمیرد زمین به سلطان بازگردد. در روسیه صاحبان تیول مالک رعایات می شدند و زارعین حالت Serf یعنی برده را پیدا می کردند. در عصر سلجوقیان رسم اقطاع، یعنی تیول موروثی، بسیار شایع بود، ولی منجر به این نشد که زارعین و رعایای ده نیز برده صاحب اقطاع شوند و به ملک او وابسته باشند؛ و حق تغییر مسکن نداشته باشند، و با انتقال ملک به مالک جدید، آنها هم تحت تملک او درآیند. نظام الملک در سیاستنامه می گوید که اقطاع داران باید بدانند که بر رعایات حقی جز این ندارند که آن مقدار مالی را که فرمان داده شده است از ایشان بگیرند، و چون رعایات حق اقطاع را پرداختند به تن و مال و زن و فرزند ایمن باشند، و اگر رعایات خواهند که به درگاه آیند و حال خویش باز نمایند ایشان را از آن باز ندارند، و هر مقطعی که جز این کند دستش کوتاه کنند و اقطاع از او بازستانند و با او عتاب فرمایند. عمادالدین کاتب اصفهانی هم می گوید (تاریخ سلجوقیان به عربی) که در قدیم عادت برین جاری بود که مالیات را بگیرند و آن را صرف لشکریان کنند، و هیچ کس دارای اقطاع نبود. نظام الملک دید که اوضاع نواحی مملکت مختل است و از آنها مال زیادی حاصل نمی شود، اراضی را میان لشکریان قسمت کرد و حاصل درآمد آنها را بابت مواجب به ایشان واگذاشت، این امر داعی و محرّض ایشان بر آباد کردن زمین ها شد و اندک زمانی نگذشت که املاک به بهترین حال و صورتی درآمد.

از این تقسیم مملکت بین امرای مستقل و اقطاع دادن اراضی به سپاهیان، زیان عمده ای متوجه ملاکین ایرانی شد که به لفظ دهقانان خوانده می شدند. دهقانان از عهد ساسانیان تا عهد مغول در ایران ارکان جامعه و مایه قوام و نظام ملت بودند، و آداب و سنن و داستانها و کتب ملی را حفظ می کردند و پناهگاه و



مدافع حقوق رعایات بودند، و گاه می‌شد که سازش آنان با یکی از دو متخاصم باعث از پا افتادن دیگری می‌گردید. سلاطین سامانی و غزنوی تا زمانی پشت‌گرم و قوی بودند که قلب دهقانان با ایشان بود، و در دستگاه‌های دولتی از وجود آنان استفاده می‌کردند. چنانکه دیدیم عمیدالملک گندری و نظام‌الملک طوسی هر دو از دهقانان زادگان بودند، و فردوسی طوسی نیز معروف است که فرزند یکی از دهاقین بود. معنی لفظ دهقان در استعمال امروزی ما زارع و برزگر است، ولی در آن عهد بیشتر به معنی ملاکین معتبر و صاحبان دهها و بلوکها بود. بعضی از ایشان دارای کاخ و سرایی محکم بودند که بی‌شبهت به قلعه نبود. علم و معرفت و آشنایی به قوانین و وقوف از آیین مملکت‌داری و آگاهی از احوال اقتصادی هر ناحیه مخصوص به ایشان بود، و به این سبب طبیعی بود که در ابتدای دوره سلجوقی این صنف دارای اهمیت بیشتری بشوند. در خراسان حتی به ترکانی که زمین به تیول می‌گرفتند نیز اسم دهقان اطلاق می‌شد، چنانکه در سال ۴۲۶ چون سلطان مسعود غزنوی بلاد دهستان و نسا و فراوه را به سرکردگان سلجوقیان (طغرل، و برادرش داوود و عموی ایشان پیغو) واگذار کرد از قراری که بیهقی می‌گوید هر سه نفر را دهقان مخاطبه کردند، و سه خلعت بساختند چنانکه رسم والیان باشد کلاه دو شاخ و لوا و جامه دوخته به رسم ایرانیان، و اسب و استام و کمر بزر هم به رسم ترکان، و جامه‌های نابریده از هر دستی هر یکی را سی تا. چنانکه گفتیم ایرانیان معتقد به یک پادشاه مقتدر مطلق‌العنان بودند، و همین که سلجوقیان اراضی ایران را متصرف شدند به مرور زمان ناچار تحت تأثیر فکر ایرانیان واقع شدند و هوای اقتدار مطلق بر سرشان افتاد. به همان نسبت که سلاطین سلجوقی به استبداد راغب می‌شدند طبعاً سران قبایل ترکمان از ایشان

زده می شدند و معاریف ایران که اصحابِ دفتر و دیوان بودند به ایشان نزدیک می شدند. ولی متصدیان امور دیوانی دچار مسأله دشواری شده بودند که عبارت باشد از طرز معامله با مهاجمین ترکمنی که با سلطان داخل مملکت شده بودند، و هیچ در بند آن نبودند که اسلوب زندگانی خود را تغییر داده یک جا ساکن شوند، و بدان طرز اداره‌ای که عامه مردم مملکت تن داده بودند سر فرود آورند.

رجال دیوانی ایران طبعاً دستجات بیابانگرد ترکمان را به منزله «حشم» یا مستحفظین می دانستند که ایشان را تحت همان نظم و نسقی قرار دهند که فوج غلامان زر خرید و سپاهیان مزدور در زمان سلاطین سابق تابع آن بودند. زیرا که افواج کثیری از ایشان در ایران جمع شده بودند و دائم ایجاد اختلال می کردند. عقیده و نظر نظام‌الملک در این باب بود که چون این ترکامان‌ها وابسته به سلسله سلجوقی هستند و در تأسیس سلطنت خدماتی کرده‌اند نباید درباره ایشان اقدامات سختی به عمل آید، به این جهت می گوید:

«هر چند که از ترکمانان ملالی حاصل شده است و عددی بسیارند ایشان را بدین دولت حقی ایستاده است، که در ابتدای دولت بسیار خدمت‌ها کرده‌اند و رنج‌ها کشیده، و از جمله خویشان‌اند. از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نبشت و بر سیرتِ غلامان سرا ایشان را می باید داشت، که چون پیوسته در خدمت مشغول باشند آداب سلیح و خدمت بیاموزند و با مردم قرار گیرند و دل بنهند و چون غلامان خدمت کنند و آن نفرت که در طبع ایشان حاصل شده است برخیزد، و هر وقت که حاجت آید پنج هزار و ده هزار به خدمتی که نامزد شوند بر نشینند به ترتیب غلامان و ساز ایشان تا از این دولت بی نصیب نباشند و ملک را محمدمت حاصل آید و ایشان خشنودباشند».

البته تبدیل فرزندان گروهی بیابانگرد به غلامان درباری کار آسانی نبود، و از آن مشکل‌تر توافق دادن منافع اهالی بود با منافع مهاجمین که به هیچ وجه مایل نبودند دست از زندگانی صحراگردی خود بردارند. و چون خان‌های ترک به تدریج تغییر وضع می‌دادند و فرمانروای مستبد ایرانی می‌شدند در هر اختلافی که بین کشاورزان ایرانی و بیابانگردهای ترکمان روی می‌داد جانب ایرانیان را می‌گرفتند، و روزبه‌روز این ترجیح دادن حق ایرانیان بیشتر می‌شد، و ترکمن‌ها خویش را مجبور می‌دیدند که یا در نقطه‌ای سکوت اختیار کرده به اصطلاح ما «تخته قاپو» بشوند و یا در مملکتی که به ایلغار و هجوم آن را فتح کرده بودند سختی بکشند. به آسانی می‌توان دریافت که با این اوضاع رسیدن نظام‌الملک به منظور بلندی که داشت چه اندازه دشوار بود، در صورتی که ادنی ضعیفی در بنیه دولت آشکار می‌شد مملکت دچار چه خطرها و آفت‌ها می‌گردید. به این علت بود که خواجه نظام‌الملک از قدرت روز افزون اسماعیلیان اندیشناک شده بود و همّت به قلع و قمع ایشان گماشته بود.

امر دیگری که برای دولت آن را منشأ خطر و آفت تشخیص می‌داد نفوذ زنان بود. مقام زن در نظر بیابان‌نوردان با مقامی که در میان ساکنین ایران داشت بسیار متفاوت بود، و نظام‌الملک می‌دید که برخی از وزرا و اعیان دولت خود را به زنان محبوب و مقتدر سلطان سلجوقی بسته‌اند و به توسط آنها در امور دیوانی خلل راه می‌دهند. ناچار در سیاستنامه فصلی را به این مطلب اختصاص داده است و گفته است:

«نباید که زبردستان پادشاه زبردست گردند که از آن خلل‌های بزرگ متولد شود، و پادشاه بی‌قدر و بی‌شکوه گردد، خاصه زنان که ایشان اهل سترند و ایشان را کمال عقل نیست،... و هر وقت یکه زنان پادشاه فرمان دهند همه آن

فرمایند که صاحب غرضان ایشان را شنوند، و چنانکه مردان احوال بیرون پیوسته به رأی‌العین می‌بینند ایشان نتوانند دید... لایب‌د فرمان ایشان برخلاف راستی باشد، و از آنجا فساد تولد کند و حشمت پادشاه را زیان دارد، و مردمان در رنج افتند، و خلل در مُلک و دین آید، و مال مردمان تلف شود، و بزرگان دولت آزرده شوند. و در ایام قدیم [هرگاه] زن پادشاهی بر پادشاهی مسلط شده است جز فتنه و فساد و شور و شر نبوده است».

بعد من باب مثال داستان سودابه و مکر او را با سیاوش بیان می‌کند، که چگونه سیاوش برای اثبات بی‌گناهی خود به امر کیکاوس در آتش رفت و بی‌گزند بیرون آمد، و ایران را ترک کرده نزد افراسیاب رفت و با دختر او وصلت کرد و محسود گرسیوز گردیده در توران زمین کشته شد، و خبر به ایران رسید و رستم برآشفته سودابه را به دست خود پاره پاره کرد، و با سپاه ایران به انتقام خون سیاوش به جنگ افراسیاب رفت و سالیان دراز نبرد و پیکار مین این دو قوم روی می‌داد و چندین هزار تن کشته شدند، سپس داستان را به این عبارت ختم می‌کند که:

«این همه از کردار سودابه [بود] که بر شوهر مسلط بود، و همیشه پادشاهان و مردان قوی‌رای طریق نیکو سپرده‌اند و چنان گذاشته که زنان وضعیفان از راز دل ایشان خبر نداشته‌اند و پند و هوی و فرمان ایشان را درسته‌اند و مسخر ایشان نشده‌اند».

نکته دیگری که در امر مملکت‌داری ممکن بود باعث زحمت و دردسر شود بیکار ماندن عده‌ای از رجال دیوانی یا به اصطلاح ما «مستخدمین دولتی» بود. مردمانی که تحصیل سواد و معرفت کرده بودند و به فن طرز اداره مملکت و انواع کارهای دولتی آشنا بودند و کار دیگری از دستشان بر نمی‌آمد اگر بیکار و

بی وسیله معاش می ماندند ناچار دور هم جمع می شدند و تدبیری می اندیشیدند که اوضاع تغییر کند و از آن نمد کلاهی هم نصیب ایشان شود. پس لازم می آمد که به هیچ فردی بیش از یک کار داده نشود تا مشاغل دیوانی در دست عدّه محدودی مجتمع نشود، و حتی الامکان از عدّه بیکاران کاسته شود. خواجه نظام الملک یک فصل از سیاستنامه خود را منحصر به این بحث کرده است و در آن می گوید:

«پادشاهان بیدار و وزیران هشیار به همه روزگار دو شغل یک کس را فرمودندی تا کار ایشان به نظام و رونق بودی، از بهر آنکه چون دو شغل به یک کس فرمایند همیشه نظام ازو برخاسته بود و از این دو یکی با خلل بود و یا تقصیری واقع شود. و باز هر گاه دو مرد را یک شغل فرمایند آن بدین حواله می کند و این بدان، لاجرم کار ناکرده ماند... و امروز کسی هست که بی هیچ کفایتی ده عمل دارد و اگر شغل دیگر پدید آید هم التماس کند و درخواست دهد و بدو دهند و اندیشه نکنند که این مرد اهلیت این دارد یا نه و کفایت یا نه. و هر چند مردمان جلد و کافی و شایسته و معتمد و معروف را محروم گذاشته اند و در خانه ها معطل نشسته... دولت به کمال رسیده است، و بنده از چشم بد همی ترسد و نمی داند که این کار به کجا خواهد رسید... هر وقت که بی اصلاان و مجهولان و بی فضلان را عمل فرمایند و معروفان و فضلان معطل بگذارند و یک کس را پنج شش عمل فرمایند و یکی را یک عمل فرمایند دلیل بر نادانی و بی کفایتی وزیر باشد، و بدترین دشمن این است که ده عمل یک مرد را فرماید و ده مرد را یک عمل فرماید. در آن مملکت مردم محروم و معطل بسیار بود که آن را در نتوان یافت. این طایفه چون امید از آن دولت ببرند بدسگال دولت شوند و در اصحاب دیوان و عمال طعن کنند و بزرگان پادشاه را تخلیط کنند و یکی را که عدت و آلت باشد و سپاه و خزینه دارد نصرت کنند و بر پادشاه بیرون آیند و مملکت آشفته گردد».

نظام‌الملک لابد شنیده یا خوانده بود که در دولت سامانیان از ارجاع چندین شغل به یک نفر، و بیکار ماندن چندین نفر از این رهگذر، چه آفت‌ها بروز کرده بود، و نمی‌خواست که عین آن حالت در دوره سلطنت ملک‌شاه پیش آید، و حتی من باب مثال حکایتی از احوال جمعی از ارباب دیوان در دولت آل بویه نقل می‌کند که در اواخر سلطنت فخرالدوله هر روز در ستودان گبران که بیرون شهر ری بود جمع می‌شدند و تا آفتاب زردی آنجا می‌نشستند و شب به شهر برمی‌گشتند. به فخرالدوله خبر دادند، حاجب خود را فرستاد که ایشان را با هرچه همراه داشتند به خدمت او ببرد. معلوم شد عده‌ای از دبیران و متصرفان دیوانی‌اند که صاحب عیال‌اند و بی‌شغل و بی‌درآمد مانده‌اند، و چون شنیده‌اند که در خراسان ملکی محمود نام (یعنی سلطان محمود غزنوی) پدید آمده است و خریدار فضلا و بلغاست به دوستان خود که در خراسان‌اند نامه می‌نویسند و وسیله‌ای برمی‌انگیزند تا به آنجا مهاجرت کنند و کاری به دست گیرند. فخرالدوله کار ایشان را به صاحب ابن‌عباد وا گذاشت و او رسیدگی کرد، از هرکس که در دیوان دارای دو شغل بود یکی را گرفت و به یکی از این اشخاص داد تا همگی خشنود و خوشدل شدند.

اما امری که از بیکار ماندن اشخاص دیوانی هم خطرناک‌تر بود پیشنهادی بود که در اواخر سلطنت ملک‌شاه از برای تقلیل مخارج نظامی کرده بودند. از سیاستنامه برمی‌آید که یکی از مصاحبین سلطان به او القا کرده بوده است که چون مملکت در امن و آرامش است نگهداری چهارصد هزار سپاهی و جیره و مواجب دادن به آنها خرج بیهوده‌ای است، اگر این عده را به هفتاد هزار تن تقلیل دهند مبلغی توفیر و تفاوت مخارج می‌شود. عین عبارت نظام‌الملک این

است:

«یکی که فساد مملکت جوید و هر زمان توفیرها می‌نماید خداوند را بر آن دارد که جهان صافی است و جایی دشمن و مخالفی نیست که مقاومتی تواند کرد، و قرب چهارصد هزار سوار جامگی خوار دارد، و هفتاد هزار کفایت باشد... دیگران را اجرا و جامگی احتباس باید کرد که هر سال چندین هزار دینار توفیر باشد و به اندک روزگار خزینه پر شود و چون بر لفظ خداوند این معنی برفت دانستم که این سخن کیست، و درین فساد ملک می‌خواهد».

نظام الملک به این پیشنهاد چنین جواب می‌دهد که البته اختیار با سلطان است ولی اگر به چهارصد هزار تن موجب و جیره می‌دهد خراسان و ماوراءالنهر تا کاشغر و بلاساغون، و خوارزم و نیمروز و عراقین و پارس و شام و آذربایجان و ارمنستان و انطاکیه و بیت المقدس همگی در تصرف سلطان است، و اولاتر آن است که به جای چهارصد هزار تن هفتصد هزار سوار داشته باشد تا ولایات دیگری مثل سند و هند و ترکستان و چین و ماچین را نیز بگیرد، و مصر و روم و بربر و مغرب و حبش را نیز مطیع خود کند. اما اگر از چهارصد هزار نفر هفتاد هزار تن را نگاه دارد و مابقی را خارج کند این سیصد و سی هزار تن نیز بیکار خواهند شد، و برای آنکه زنده باشند یکی را بر خویشتن سالار می‌کنند و به هر جانب می‌تازد، و چندان زحمت به دولت می‌دهند که خزینه‌های موروث در سر آن کار بر باد رود. ضمناً توضیح باید داد که این چهارصد هزار شماره کلیه سپاهیان دولت بود که در ولایات و ایالات مختلف و تحت امارت سرداران ترک اقامت داشتند، و عده‌ای که همواره ملازم رکاب سلطان ملک‌شاه بودند و اسامی ایشان در جراید دیوانی (یعنی دفاتر دولت مرکزی) مثبت بود (به تقریر راوندی صاحب راحة الصدور) فقط چهل و شش هزار بود، که می‌توان ایشان را

مستحفظینِ شخصیِ سلطان نامید.

یکی دیگر از شکایت‌های نظام‌الملک از ملک‌شاه این بود که این سلطان چرا صرفه‌جویی می‌کند به رسم طغرل و البارسلان و پادشاهان قراخانی ترکستان ضیافت‌های بزرگ از برای لشکریان خود ترتیب نمی‌دهد، و به‌طور مثال حکایت می‌کند که:

«وقتی که ملک‌شاه به ماوراءالنهر لشکرکشی کرده بود اهل آن سامان و سپاهیان سلطان توقع مهمانی بزرگی داشتند و یأسی که ازین بابت به ایشان دست داد سوء اثر داشت. مهمانی و بذل و بخشش در نظر بیابان‌نشینان و بیابان‌گردان هر ملتی نخستین فضیلت پادشاهان و سرکردگان است. به قول نظام‌الملک «سلطان طغرل اندر خوان نهادن نیکو و خوردنی‌های الوان پاکیزه تکلفی هر چه تمامتر فرمودی، چنانکه اگر پگاه بر نشستی و به تماشا و شکار رفتی خوردنی (که) راست کردند و بر صحرا نهادندی چندان بودی که همه‌امیران و ترکان و خاص و عام عجب ماندندی. و خانان ترکستان را همه ترتیب ملک این است که خوردنی بر خدمتگاران در مطبخ فراخ دارند تا برکات به دولت می‌رسد».

و در باب ضیافت‌های البارسلان هم عمادالدین کاتب در تاریخ وزرای آل سلجوق می‌گوید:

«هر روزی در مطبخ او پنجاه رأس گوسفند از برای فقرا می‌پختند، و این غیر از آذوقه‌ای بود که از برای مائده خاص او جهت لشکریان و امیران تهیه می‌کردند».<sup>(۲)</sup>

سیاستنامه خواجه نظام‌الملک غیر از مطالبی که تاکنون به رسم مثال از آن نقل کرده‌ام مطالب و داستانهای خواندنی بسیار دارد، و از لحاظ انشا و نمونه نثر ساده نزدیک به سبک محاوره در آن عصر نیز مقام بلندی دارد، اما جای تأسّف



است که با وجود اینکه در اروپا و ایران و هندوستان تاکنون پنج شش بار به چاپ رسیده است نسخه صحیح و معتمدی از آن منتشر نشده است. مع هذا هرکس می خواهد فارسی بیاموزد این کتاب از جمله آنهاییست که حتماً باید بخواند. قصد نظام الملک این بوده است که دستورالعملی جهت اداره مملکت انشا کند، و از قراری که از دیباجه و خاتمه این کتاب استنباط می شود ابتدا در سال ۴۸۴ مسوده ای منقسم بر ۳۹ فصل نوشته بود، و آن را به حضور ملکشاه فرستاده بود، اما چون مختصر بود مصمم شد که نکات دیگری بر آن بیفزاید، و مسوده تحریر ثانوی را در پنجاه فصل در سال ۴۸۵ که عازم بغداد شده بودند به محمد مغربی که نویسنده کتب خصوصی سلطان بود داد و گفت که آن را به خطی روشن پاک نویسی کند و تقدیم حضور ملکشاه نماید. و این محمد مغربی می گوید که چون واقعه قتل نظام الملک و وفات ملکشاه پیش آمد من کتاب را نتوانستم ظاهر کنم تا اینکه سلطان محمد بن ملکشاه بر تخت سلطنت جلوس کرد، و مملکت آرام گرفت، و من نسخه آن کتاب را از برای این سلطان تحریر کردم.

بر من تقریباً مسلم است که حتی اولین نسخه ای هم که این محمد مغربی ناسخ برای سلطان محمد تحریر کرد به عین عبارات نظام الملک نبوده، و تغییرات و اضافاتی در آن راه یافته بوده، و از آن روز تا عهد ما هم خطاطان و نسخه نویسان هر چه توانسته اند آن را تغییر و تبدیل داده اند، به طوری که از آن دو نسخه خطی شبیه به یکدیگر نمی توان یافت، و چاره ای جز این نیست که یک نسخه قدیم آن را بگیرند و عیناً چاپ کنند و اختلافات سایر نسخ را در هامش صفحات یا در آخر کتاب ضبط نمایند.

چنانکه عرض شد خواجه نظام‌الملک متجاوز از سی سالی بود که بر مسند وزارت تکیه داشت که بیست سال آن در عهد ملک‌شاه بود، و به این سبب که در دستگاه دو سلطان وزارت کرده بود او را تاج‌الحضرتین می‌خواندند، اما بار دیگر می‌گویم که خواجه یک نفر وزیر دیوانی عادی نبود، و در عین اینکه به تدبیر امور مملکت و انتظام دیوان اشتغال داشت به ترتیب کارهای جنگی و تعبیه لشکرها نیز قیام می‌کرد، و در هر مصافی خود و پسران و غلامانش پیشاپیش تمامی سپاه می‌رفتند و حرب می‌کردند. پس در این عبارتی که در وصایانامه به خواجه نسبت داده شده است که گفت:

«امروز مرا در هر امری که در اکثر ممالک مشرق و مغرب واقع است حکم می‌باید کرد»

هیچ اغراقی نیست.

نظام‌الملک دو دستیار و معین داشت یکی ابوالرضا کمال‌الدوله که صاحب دیوان انشا و طغرا، یعنی مشرف و منشی بود، و دیگری ابوسعید شرف‌الملک که صاحب دیوان زمام و استیفا، یعنی مستوفی بود. و این دو تن هر دو صاحب رأی و مدبر بودند، و هر یک را دو نائب بود. در سال ۴۷۶ کمال‌الدوله معزول شده بود و خواجه یکی از فرزندان خویش مؤید‌الملک را به جای او صاحب دیوان انشا و طغرا کرده بود، اما او پس از زمانی استعفا کرد و نایب او ابوجعفر مختار زوزنی به استقلال مشغول کار گردید و کمال‌الملک لقب یافت.

در این ضمن شخص دیگری از راه دیگر ترقی کرده بود و مقام عظیمی حاصل نموده و مدعی نظام‌الملک شده بود، و او تاج‌الملک ابوالغنائم بود که از وزیرزادگان پارس بود و ابتدا در خدمت یکی از سرهنگان عالی رتبه ملک‌شاه سمت نظارت بر خزانه و اموال او را داشت، و این سرهنگ او را به حضور

سلطان آورده و از او مبلغی تمجید کرده بود، و ملک‌شاه را از منظر و مخبر و کفایت و فضل و همت او خوش آمده بود و او را به خدمت خود پذیرفته و بتدریج برکشیده بود تا آنکه چندین شغل به او تفویض کرده بود: هم کدخدایی فرزندان خود را که در حکم وزارت است به او داده بود، و هم امین‌بری خزانه خاص سلطانی و هم مواظبت امور سراهای سلطانی و حرم و متعلقات آن را به او واگذار کرده بود، و تاج‌الملک به سبب این شغل اخیر در حرمخانه سلطان راه یافته و از تسلطی که زنان ترکان را بر مزاج شوهران ایشان هست استفاده کرده بود و بدین وسیله به بالا بردن مقام خویش موفق شده بود. ملک‌شاه را دو زن عمده بود: یکی زبیده خاتون دختر امیر یاقوتی بود که برکیارق از او در وجود آمده بود، و دیگری ترکان<sup>(۳)</sup> خاتون دختر طمغاج‌خان بود که پنج فرزند از او به وجود آمده بود. فرزند اول او احمد نام داشت که سلطان او را به ولایتعهد خود برگزیده بود، و بعد از او محمود به دنیا آمده بود، و طغرل بن ملک‌شاه و داود بن ملک‌شاه و یک پسر دیگر نیز از او بودند. ملک‌شاه از کینزکی بشولی نام نیز سه پسر داشت که محمد بن ملک‌شاه و سنجر بن ملک‌شاه از آن جمله بودند. ترکان خاتون بر مزاج سلطان استیلائی زیادی داشت، و بعد از آنکه در سال ۴۸۱ پسر او ملک احمد که ولیعهد بود فوت شد ترکان خاتون می‌خواست که فرزند دیگرش محمود ولیعهد شود، اما محمود یکساله بود، و برکیارق که از زبیده خاتون بود از همه پسران ملک‌شاه بزرگ‌تر بود، و نظام‌الملک به جانب او متمایل بود و سلطان را بر آن می‌داشت که ولایتعهد را به او تفویض کند، و خود سلطان هم به او بیشتر میل داشت، اما تاج‌الملک با رأی ترکان خاتون موافقت می‌کرد، و به این سبب ترکان خاتون می‌خواست که او را به روی نظام‌الملک برکشد، و سلطان بر

آن می‌داشت که خواجه را معزول سازد و وزارت را به تاج‌الملک واگذارد. این تحریکات باعث تقرب یافتن تاج‌الملک می‌شد، و او هم چون دید که اقوالش در گوش سلطان وقعی دارد شروع به تغییر اوضاع مملکت کرد و قلب سلطان را بر وزیر خویش بگردانید. آثار ملال بر ظاهر حال ملک‌شاه پیدا شد، و اول کاری که برخلاف خواجه کرد این بود که دیوان انشاء و طغرا را که سپرده به کمال‌الملک زوزنی بود از وی گرفته به تاج‌الملک تفویض کرد. تاج‌الملک از نکبت ابن بهمنیار و سیدالرؤسا که به علت مخالفت با خواجه نظام‌الملک دچار آفت شده بودند عبرت گرفته بود و به قربت سلطان غره نمی‌شد، و هرچه سلطان او را بیشتر بر می‌کشید او به ظاهر وزیر را بیشتر احترام می‌گذاشت و بدو تقرب می‌جست، ولی در خفا از یک طرف سلطان را به خلاف خواجه برمی‌انگیخت و از جانب دیگر دل رؤسای دیوان را به دست می‌آورد، و کسانی را که در دوستی خواجه پایدار و نسبت به او وفادار بودند به تدریج از میان می‌برد و اشخاصی را به جای ایشان می‌گذاشت که جانبداری از خود او بنمایند. از آن جمله اولاً کیا مجیرالدوله اردستانی را نایب خود کرده دیوان رسائل را به او سپرد؛ و ثانیاً ابوالفضل براوستانی را که نایب شرف‌الملک بود بر کشید تا عاقبت او را به جای شرف‌الملک نشانید، و شرف‌الملک جای خود را به صد هزار دینار وجه نقد خرید و از استیفا استعفا نموده خانه‌نشین شد؛ و ثالثاً سدیدالملک ابوالمعالی را که عارض لشکر (و به اصطلاح این زمان وزیر جنگ) بود به خود نزدیک کرد. بدین طریق کلیه اعمال و اموال را در دست خود گرفت و به همراهی این جماعت در خرابی خواجه می‌کوشید. به تدریج رأی سلطان را نسبت به خواجه نظام‌الملک گردانیدند، و کار را به جایی رسانیدند که ملک‌شاه مصمم به خلع او شد.

تغییر ملک‌شاه بر خواجه نظام‌الملک چند علت و باعث دیگر نیز داشت: از آن جمله اینکه از طول مدت وزارت و کثرت اقتدار و استیلای او بر ممالک و تصرف بالاستقلال او در اموال دولتی ملول گردیده بود، و از اینکه مانع انجام گرفتن بسیاری از مقاصد سلطان می‌شد تنگدل شده بود. دیگر اینکه در تمام دوره وزارت نظام‌الملک چه در عهد البارسلان و چه در دوره ملک‌شاه دشمنان خواجه از تضریب و بدگویی و افترای درباره او خودداری نمی‌کردند. و حتی بعضی از امرای ترکمان مثل گوهر آیین و خمارتگین با خواجه خصومت داشتند و کینه می‌ورزیدند. علت عداوت خمارتگین با خواجه این بود که در ابتدای سلطنت ملک‌شاه وقتی که تازه نظام‌الملک فرمانده مطلق امور مملکت شده بود، دو نفر از اهل عراق سفلی به اردوی ملک‌شاه رفته در سر راه سلطان ایستادند و موقعی که سلطان از آنجا می‌گذشت پیش رفتند و شکایت کردند که امیرخمارتگین که املاک ما دو برادر جزء اقطاع اوست ما را مصادره کرد و هزار و ششصد دینار از ما بستد، و دو دندان یکی از ما را بشکست، اگر داد ما ندهی خدامیان ما و سلطان حکم کند. سلطان از اسب خویش به زیر آمد و ایشان را گفت «هر یک از شما یک آستین مرا بگیرد، و با هم مرا به نزد خواجه حسن (یعنی نظام‌الملک) ببرید». ایشان قبول نمی‌کردند تا ایشان را سوگند داد، و بدین وضع به جانب خیمه خواجه رفتند. نظام‌الملک مطلع شد و به شتاب بیرون آمده به استقبال سلطان رفت و زمین بوسیده پرسید که سلطان عالم را چه بدین کار واداشت. ملک‌شاه گفت «من ترا متقلد امور ساختم که خود مؤاخذ نباشم، و اگر رنج و ستمی به رعایا رسد تو مسئولی؛ فردا در بارگاه عدل الهی اگر مسلمانان حقوق خویش از من بخواهند من به تو رجوع خواهم کرد؛ به کار من و کار خود نیکو بنگر!»

خواجه زمین ببوسید، و به فور نامه‌ای در عزل خمارتگین از تیولش نوشته فرستاد، و مال آن دو برادر را به ایشان داده صد دینار هم از مال خود بر آن افزود، و به آن یکی که دندانش شکسته بود گفت «اگر گواهی بیاوری که خمارتگین دندان ترا شکسته است او را قصاص خواهم کرد». آن دو برادرخشنود گردیده مراجعت کردند.

باری، مخالفت این نوع امرا در کار خواجه بی اثر نبود. معلوم می‌شود که دشمنان خواجه غالباً مزاج سلطان را بر او به این عنوان متغیر می‌کرده‌اند که او اموال سلطان را بی حساب خرج و تفریط می‌کند. ولی بهانه‌های دیگری هم برای زمین زدنش پیدا می‌کرده‌اند: در آثارالوزراء سیف‌الدین عقیلی مسطور است که:

«جماعتی از خصمانِ خواجه به عرضِ سلطان ملک‌شاه رسانیدند که او دوهزار غلام دارد، همانا سودایِ خلافتی در سر داشته باشد، این سخن به سمع خواجه رسید، سلطان را به رسم دعوت به وُثاقِ خود (یعنی اطاق خیمه و سراپرده خود) آورد، و در اثنای آنکه پیشکش‌ها آورد عارض را فرمود که «دوهزار غلام بنده دارم خریده سلطان‌نویس» آنگاه پیش تخت آمد و عرضه داشت که «بر رأی مبارک پادشاه یاد باشد که وقتی امیر دیوان بر من سفاهتی کرده بود، من به حضرت سلطان عرض کردم، فرمود که «ترا چندان غلام باید خرید که اگر کسی بر تو سفاهت کند او را ادب توانی کرد» من این غلامان را به جهت آن خریده‌ام، و امروز جمله را پیشِ تخت سلطان کشیدم».

نیز طبیعی است که سلطان چون مُلک و مالِ خود را که محبوب و معشوق او بود در تصرف خواجه و تحت یدِ او می‌دید باطن او بر خواجه صافی نبود، و هر وقت به خاطر پادشاه خطور می‌کرد که «هر چه مراسم تماماً در تصرف

اوست، مبادا در آن خیانتی نماید» ناچار اندک غباری بر ضمیر او می‌نشست، و به تعاقب ایام و توالی سنین آن تصور زیاده می‌شد و غبار افزون می‌گردید تا به حدی که سخط بر رضا و کدورت بر صفا غالب می‌شد.

خواجه برای استحکام کار خویش چند تدبیر کرده بود: اولاً طبقه کثیرالعدد کُتاب دواوین که بالتّمام تربیت‌شدگان و برکشیدگان او بودند همگی مخلص و جان‌نثار او بودند؛ ثانیاً خواص و غلامان او که عده‌شان از دبیران نیز بسی بیشتر بود خود مانند فوجی لشکر بودند؛ ثالثاً فرزندان بسیار داشت که از ایشان پسران را به مقام‌های بلند و مهم گماشته بود، و برای هر یک دختر یکی از بزرگان را گرفته بود، و دختران را به بزرگان و معتبران داده، یا به عبارت دیگر، دامادان خود را نیز به کارهای بزرگ و مفید منصوب کرده بود. و این امر را هم اعدای او یکی از وسایل حمله به او کرده بودند، و به ذهن سلطان القامی کردند که «خواجه مملکت را بر فرزندان خود قسمت نموده»، و این سخن در باطن سلطان تأثیری تمام کرده بود. و چنانکه گفتیم چنین بر می‌آید که سلطان از بس مساوی شنید در سال ۴۸۵ که به اصفهان بازگشتند مصمم به تغییر او و نصب تاج‌الملک به وزارت شده بود، و شاید هم که فی‌الواقع خواجه هیچ‌کاره شده بود و تاج‌الملک همه‌کاره.

در این موقع عمر خواجه نظام‌الملک قریب به هشتاد سال بود، و پیری بر او مستولی گردیده و قوای او از کار افتاده بود. از جانب دیگر از این نومید شده بود که از پسران او احدی بتواند جای او را بگیرد، و در هیچ یک از ایشان عرضه و جرزه اداره و فرماندهی آن ممالک وسیع را نمی‌دید. ملالت او از کثرت سن و از بار سنگین مملکت‌داری به جایی رسیده بود که می‌گفت:

«سابقاً آرزو می‌کردم که دهی داشته باشم از مالِ خویش، و مسجدی که در آن به تنهایی به عبادتِ پروردگار پردازم، بعد از آن تمنا می‌کردم که پاره زمینی داشته باشم که از حاصلِ آن مرا قوت شبان روزی به دست آید و مسجدی باشد که در آن خدا را بپرستم، اما اکنون می‌خواهم که روزی یک گرده نان به من برسد و در مسجدی به نماز و نیایش ایزد مشغول شوم».

اما چرا استعفا نمی‌داد و از کار کناره‌گیری نمی‌کرد؟ شاید به علت اینکه قوام مملکت و نظام امور دین و دولت را به وجود خود منوط می‌دانست و یقین داشت اگر پای او از میان بدر رود شیرازه مملکت گسیخته خواهد شد؛ و شاید هم که علاقه او به اولاد و کسانِ خودش که قطعاً پس از استعفای او از کارها معزول می‌شدند و دچار نکبت می‌گردیدند بر این ملاحظه عمومی علاوه شده بود. مسلماً پسران و دامادان و بستگان او که وجود و اقتدار خواجه را حامی و حافظ مقام خود تشخیص می‌دادند راضی نمی‌شدند که پای او از میان بدر رود، و نمی‌گذاشتند که از کار کناره‌گیری کند.

از جانبِ دیگر باطنیان سر برآورده بودند و فساد می‌کردند، و چنانکه در احوال پیروان حسن صباح به تفصیل بیان شده است مردان را به قتل غیله از پای درمی‌آوردند و کسی درصدد آن نبود که به جدّ به کار ایشان پردازد و مملکت را آرام سازد. و نظام‌الملک مرد مسلمان متدین و شافعی متعصبی بود و خلافت آل عباس را به حقّ می‌دانست و نمی‌خواست اعتقاد در حقّ خلافت فاطمیان در ایران رونق بگیرد. ابن‌الاثیر می‌گوید که چون حسن صباح مالک قلعه الموت شد و خبر به نظام‌الملک رسید لشکریان فرستاد تا قلعه را محاصره کردند، و به این جهت عداوتی را که میان او و حسن صباح موجود بود شدیدتر کرد.



خلاصه آنکه اسباب ملالت و افسردگی و دلگیری و پژمردگی برای خواجه نظام‌الملک از همه جانب حاصل شده بود و بنابراین دیگر به حاسدان خویش اعتنایی نداشت؛ از کیدشان پروا نمی‌کرد و به کینه‌ورزی شان وقعی نمی‌گذاشت؛ و از اینکه شاه یارانِ دیوانی او را تبدیل می‌کرد بر نمی‌آشفست و بر آن اعتراض نمی‌کرد.

قضا را در این ایام شمس‌الملک عثمان پسر خواجه (و به قولی عثمان نوه خواجه یعنی پسر جمال‌الملک) که ریاست و حکومت مرو را داشت با امیر کودن که شحنة مرو بود به سببی نزاع کرد، و از روی جوانی و قدرت، و به پشت‌گرمی خواجه بفرمود تا شحنة را بگرفتند و توهین و تهدید کردند و باز رها نمودند. شحنة از بندگان خاص سلطان و از امرای بسیار بزرگ دولت او بود. این توهین و تهدید بر او بسیار گران آمد، و به خدمت سلطان رفته از عثمان شکایت کرد و حال بنمود. گوش ملک‌شاه از بدگویی‌ها از وزیرش پر شده بود، این حرکت نیز اضافه ماده تغییر شد و به غایت برنجید. روزی تاج‌الملک و مجدالملک و چندتنی دیگر از ارکان دولت را پیش خواجه فرستاد و پیغام داد که:

«اگر تو با من در پادشاهی شریکی و در سلطنت همدستی آن را حکم دیگر است، و اگر نایب و فرمانبردار منی باید که حدود تبعیت و نیابت نگاه داری. چه معنی دارد که بر مملکت مستولی شده‌ای و بی‌مشورت من هر تصرف که می‌خواهی می‌کنی، ولایت و اقطاع به فرزندان و دامادان و بندگان خویش می‌دهی و ممالک مرا میان ایشان بخش کرده‌ای؟ اینکه هر یک از ایشان به حکومت ناحیه‌ای بزرگ نشسته یا بر ولایتی وسیع مستولی شده است! بر جهان مسلط شده‌اند بس نیست که از حدود سیاست نیز تجاوز می‌کنند تا به جایی که حرمت بندگان ما را نیز نگاه نمی‌دارند و چنین و چنان می‌کنند (و مقداری

از کارهای ایشان را که بر او گران آمده بود و موجب شکایت شده بود برشمرد، تا آنکه گفت) چرا حدّ خویش نگاه نمی‌داری و فرزندان و اتباع خویش را تأدیب نمی‌کنی؟ خواهی که بفرمایم دوات<sup>(۴)</sup> وزارت از پشت برگیرند تا خلق از درازدستی تو برآسایند؟».

خلاصه اینکه ملک‌شاه نظام‌الملک را به عزل تهدید کرد. سلطان از پیش حدس می‌زد که خواجه چون این پیغام بشنود تند خواهد شد و سخنانی خواهد گفت که هیچ وزیری درباره مخدوم خود نباید بگوید، و کسانی که برای بردن پیغام مأمور کرده است ممکن است گفته خواجه را بالتّمام به او نرسانند، امیر یَلْبَرْد را که ترکمان و از خاصگیان معتمد او بود با ایشان همراه کرد و به او گفت باید که هر چه از خواجه حس بشنوی به من خبر آوری.

اکابر دیوانی به خدمت وزیر رفتند و پیغام بگزاردند، خواجه برنجید و در خشم شد، ولی حضور ذهن و اطمینان قلب خویش را از دست نداده با خاطری آرام، و بی اندکی شکّ یا هراس، جواب داد که:

«با سلطان بگویند «گویا تو تا به حال نمی‌دانستی و تازه امروز آگاه گشته‌ای که من در سلطنت شریک توأم؟ شاید فراموش کرده‌ای که به رأی و تدبیر من به این مرتبه نائل شده‌ای! به یاد نداری که چون پدرت کشته شد چگونه من به تدبیر کار تو برخاستم و لشکر و امرا را جمع کردم و از جیحون گذشتم، و کسانی را که از مردان خاندان تو یا از غیر ایشان بر تو بشوریدند از میان برداشتم، از آن جمله فلان و بهمان (و چند تنی از ایشان را نام برد). در آن هنگام تو در دامن من چنگ می‌زدی و از من دور نمی‌شدی و از رأی من در نمی‌گذشتی. چون کارها را سره کردم و خلق را در هوای تو یکدل و یک سخن ساختم و از برای تو شهرها و ولایات دور و نزدیک بگشادم و اقطار

ممالک شرق و غرب را مسخر تو گردانیدم گمان کردی که از من بی‌نیاز گردیده‌ای، و اکنون چندی است که راه بهانه‌جویی پیش گرفته‌ای و به من گناه و لغزش نسبت می‌دهی، و گوش به گفتار بدخواهان و سخن‌چینان داده‌ای! او را بگوئید که بقای آن تاج بدین دوات وابسته است و این هر دو آن با هم پیوسته، اگر این دوات برگیری آن تاج برگرفته شود. پس اگر آهنگ آن داری که کار را بگردانی خویشتن را آماده خطر ساز و از آنکه روز بد پیشت آید بپرهیز!».

شرحی بر این نمط گفت تا خشمش فرو نشست و کمی آرام‌تر شد، پس به ایشان گفت:

«من این سخنان را از سر کوفتگی خاطر گفتم که از سرزنش او برنجیدم و دلسرد شدم، شما اگر خواهید این سخن به عینه عرضه دارید، و اگر خواهید هر آنچه به اتفاق مصلحت بینید بگوئید».

نیمه شب بود که ایشان از پیش خواجه بیرون آمدند و اتفاق بر آن کردند که ماجرا از سلطان بیپوشند. پس جوابی از خود ساختند بدین مضمون که خواجه عرض کرد که من بنده کمینم و فرزندان من بنده‌زادگانند و حکم سلطان بر سر و جان و مال ما نافذ است، هر چه فرمان شود از آن تجاوز صورت نیندد، و من با بنده‌زادگان آن کنم که مایه عبرت دیگران باشد.

سخن برین مقرر شد، و هر یک از ایشان به منزل خویش رفت به جز امیر یَلْبَرْد که در همان دم نزد ملک‌شاه شد و از آنچه رفته بود خاطر او را مطلع ساخت و شاید از خود نیز چیزی بر آن افزود. بامداد روز بعد که آن جمع به حضور سلطان رسیدند و آنچه اندیشیده بودند عرضه داشتند ملک‌شاه گفت: سخن خواجه حسن نه این بود، بلکه چنین و چنان گفت. ایشان اقرار کردند که ما برای رعایت

حقّ خواجه و سوابق خدمت او ماجرا بپوشیدیم. سلطان اگرچه در باطن بسیار خشمگین بود به ظاهر آرام ماند و چیزی نگفت و ایشان را مرخص کرد. این نزاع بالفعل فراموش شد و خواجه بر قرار سابق در منصب خود ماند.

در اواخر شعبان این سال سفر سوم ملکشاه به بغداد اتفاق افتاد. ابن القلانسی مورخ در ذیل تاریخ دمشق می گوید که مقصد سلطان در این سفر تملک مصر بود. خواجه چند روزی پس از حرکت اردوی سلطان در شهر اصفهان ماند و کارهای عقب افتاده را رو به راه کرد، اما از روایات چنین برمی آید که در این روزها مترصد مرگ بوده است، و از قراری که نظامی عروضی می گوید قبل از آنکه عازم بغداد شود اوقاف را سجل کرد و حواله ها و برات های وظیفه ها و مستمری ها را صادر کرد، و وصیت نامه نوشت و بندگانی را که دل فارغی حاصل کرده بودند آزاد کرد، و قروضی را که داشت ادا کرد، و تا آنجا که دستش رسید مردمان را از خود خشنود کرد و از دشمنان بحلی خواست. سپس بر اثر سلطان روانه شد، و چون پیر و علیل بود با عمارت حرکت می کرد.

شب جمعه یازدهم رمضان جوانی دیلمی از باطنیان موسوم به ابوطاهر ارآنی در لباس صوفیان پیش عمارت او آمد و او را به دشنه زخمی زد که کاری افتاد. خواجه را به خیمه اش نقل کردند و اندکی بعد چراغ عمرش خاموش شد. خروش در لشکرگاه افتاد و مردم به هم برآمدند، و شور و غوغا سخت شد. سلطان خود سوار گردیده به خیمه گاه وی رفت و لشکریان و یاران او را ساکت و آرام کرد.

غلامان و متعلقان خواجه نعل او را به اصفهان بردند و در مدرسه نظام در محله کرآن در موضعی که جوی آب بزرگی از میان صحن و باغ مدرسه

می‌گذشت و بسیار خرم و با صفا بود وی را دفن کردند. از قصیده‌ای که معزی در مدح ابوالمحاسن عبدالرزاق برادرزاده خواجه نظام الملک سروده است چنین برمی‌آید که قبل از سال ۵۱۱ جسد نظام الملک را از اصفهان به نیشابور انتقال داده بوده‌اند، ولی تا سیصد سال بعد از فوت او هنوز محلی که بدو مقبره او بوده است در اصفهان به تربت نظام معروف بوده است، و حتی امروز هم موضعی در اصفهان به نام قبر نظام الملک مشهور است و سنگی نیز دارد و کتیبه آن سنگ را دو تن از دوستان بنده برای من نقل کرده‌اند، و مسلم است که سنگ قبر نظام الملک طوسی نیست.

پس از قتل خواجه بزرگ، ملکشاه به جانب بغداد حرکت کرد و در ۲۴ رمضان وارد شد، و کاری را که همیشه نیت داشت و خواجه از آن جلوگیری کرده بود انجام داد، یعنی المقتدی خلیفه را ملزم کرد که ولیعهد خود را خلع کرده فرزندی را که از دختر سلطان داشت (و در این زمان هنوز پنج سالش تمام نبود) ولیعهد خود سازد و بغداد را تسلیم او کرده خود به بصره یا دمشق یا حجاز هریک را که خواهد برای اقامت برگزیند. خلیفه ده روز مهلت خواست تا وسایل حرکت کردن خود را آماده سازد. همچنین سلطان جوان که وزیر پیر و مطاعش از میان رفته بود امر کرد خلعت وزارت را برای تاج الملک جوان و مطیع آماده سازند. در حینی که تهیه این امور دیده می‌شد ملکشاه به شکار رفت، و روز سوم شوال به بغداد بازگشت و به این علت که گوشت شکار بسیاری خورده بود تب کرد. اطبا او را فصد کردند، لکن بیماری او سخت شد. ارباب دولت که سنگینی مرض او را دیدند اموال خویش را به حریم دارالخلافه منتقل کردند که در امان باشد، و ملکشاه پیش از آنکه تاج الملک را بر مسند وزارت بنشانند یا

خلیفه را از بغداد براند در شب جمعه شانزدهم شوال وفات یافت، و به سبب نقار و وحشتی که بین او و خلیفه تولید شده بود بعضی احتمال دادند که او را به امر خلیفه مسموم کرده باشند، و یکی از مورخین تصریح می‌کند که بر دستِ خادمی به او زهر خوراندند و آن زهر پیه خرگوش بحری بود. از روز ضربت خوردن خواجه بزرگ تا موت سلطان ملکشاه بیش از پنج هفته نشد. و امیر معزی شاعر در قصیده مرثیت سلطان در این دو بیت به این حال اشاره کرده است:

رفت در یک مه به فردوس برین دستور پیر  
 شاه برنا از پس او رفت در ماه دگر  
 کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار  
 قهر یزدانی بین و عجز سلطانی نگر

و وفات سلطان بعد از وفات خواجه در نظر خلق جهان چندان عظمی نداشت، کسی به جنازه سلطان حاضر نشد و بر او نماز نگزارد، و مردم نه به ماتمش نشستند و نه بر سر و صورت خویش طپانچه‌ای زدند. باز معزی در این رباعی به این معنی اشاره کرده:

دستور و شهنشه از جهان رایتِ خویش  
 بردند و مصیبتی نیامد زین بیش  
 بس دل که شدی ز مرگ شاهنشہ ریش  
 گر کشتنِ دستور نبودی از پیش

جسد ملکشاه را نیز به اصفهان بردند و در مدرسه بزرگی که خود او ساخته بود و مدرسه ملکشاهی می‌گفتند مدفون ساختند.

بسیاری از مورخین ملک‌شاه و تاج‌الملک را در قتل خواجه ذی‌دخول و مقصر می‌دانند، و معلوم می‌شود که در آن عهد عقیده بسیاری از مردم همین بوده است، و بعد از آنکه برکیارق پسر ملک‌شاه لشکر برادر خود محمود را شکست داد و سلطنت بر او مسلم شد می‌خواست که تاج‌الملک را بر مسند وزارت بنشانند، ولیکن غلامان و بندگان نظام‌الملک به این عنوان که تاج‌الملک خداوندگار و صاحب ایشان را کشته بوده است به ناگاه بر سرش ریختند و او را پاره‌پاره کردند.

دولت سلجوقی از آن پس دیگر رونقی نگرفت و روزبه‌روز رو به ضعف رفت تا منقرض گردید، و گفته نظام‌الملک راست آمد که دولت آن تاج به مفتوح ماندن آن دوات وابسته بود و محقق شد که سلامت آن مملکت و سلطان به سلامت آن پیر منوط بود.

### یادداشت‌ها:

۱. شاید مراد از «در حال خرمی» در حال مستی باشد و از راه ادب چنین بیان کرده باشد. در متن چاپی که در دسترس من بود «در حال جزمی باید» آمده است.
۲. در این فصل از کتاب ترکستان بارتلد استفاده شده است.
۳. این اسم را امروزه ترکان تلفظ می‌کنیم ولی گویا تلفظ صحیح آن به ترکی ترکن باشد.
۴. دوات به معنی قلمدان استعمال می‌شده است و مرسوم بوده که قلمدان وزارت را به نشان تعیین‌کرد کسی به سمت وزارت پیش او می‌فرستاده‌اند و یا عزل کردن او را از این منصب بدین طریق نشان می‌داده‌اند که آن قلمدان را از پیش او بر می‌داشتند.